
ب





خلاصه خدمة نظامی



خلاصهٔ خمسهٔ نظامی



بسعی واهتمام وتصحیح اقل عباد

مرتینس تیادورس هوتسما

در مطبعهٔ بریل در لیدن بطبع رسید

سنهٔ ۱۹۲۱

بر اصحاب دولت وارباب مکنت واجب ولازم است که بعد از قرائت قرآن قدیم وسماع احادیث رسول امین وتعلّم کتب ائمّهٔ دین در مطالعهٔ کلمات حکمت‌آمیز وحکایات موعظه‌انگیز مستغرق باشند ودر اوراق منظومه بنظر ایقان نگرند وبر وفق علماء وافر علوم تمهید کنند وقوانین مصالح دنیاوی بدقایق اشارت حکماء وافر حکم ممهّد گردانند چه در ضمن هر نکتهٔ که از خاصهٔ خداوندان فضل زاده باشد هزار لطیفهٔ خوب داخل ومندرجست ودر طیّ هر کلمهٔ که از اهل طبع صادر شده است هزار رمز مرغوب مودعست وهر لفظی از آن مشتمل بر قصّهٔ وآیتی وهر مصرعی متضمّن حدیثی وروایتی

در ته هر بیت بود در نهان   تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
بیشترین نکته زسر تا به بن   زآیت واخبار سر آید سخن

وانّ من الشعراء ما یوألفهم وبر مقتضای این معنیست که امراء وملوك پیشین در خواندن دفاتر ودواوین حکیمان اقبال نموده اند ودر دانستن آئین بزرگان رغبت کرده اند وبا ندمای شیرین مقال موانست نموده وبا فصحای عدیم المثال مجالست

داشته پس بر سیاق این کلام جهت مطالعه خوب‌طبعان وهنرمندان مثنوی چند از گفتار ملک الحکما خواجه نظامی گنجهٔ قدّس الله روحه العزیز که مشحون بمواعظ وحکم ومملو از نصایح وامثالست وصاحب طبعان این لآلئ نفیسه از بحور خمسه برچیده اند وجمع کرده وآنرا خلاصة الخمسه نام نهاده اند مشتمل بر سی وهفت باب

باب اول در مناجات حضرت حق سبحانه وتعالی
از مخزن الاسرار

ای همه هستی زتو پیدا شده   خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشینی علمت کائنات   ما بتو قائم چون تو قائم بذات
آنچه تغیّر نپذیرد توئی   وآنکه نمردست ونمیرد توئی
هستیء تو صورت وپیوند نه   تو بکس وکس بتو مانند نه
ما همه فانی وبقا بس تراست   ملك تعالی وتقدّس تراست
جز تو فلك‌را خم ودوران که داد   دیگ جسدرا نمك جان که داد
هر که نگویا بتو خاموش به   هرچه نه یاد تو فراموش به
گرچه کنی قهر بسی راز ما   روی شکایت نه کشی راز ما
بی دینست آنکه تو آویزیش   بی بدلست آنکه تو خون ریزیش
منزل شب‌را تو دراز آوری   روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت   باغ وجود آب حیات از تو یافت
بنده نظامی که یکی گوی تست   در دو جهان خاك سر کوی تست
*خاطرش از معرفت آباد کن   گردنش از دام غم آزاد کن
ای بازل بوده ونا بوده ما   وی بابد مانده وفرسوده ما
بی طمعیم از همه سازندهٔ   جز تو نداریم نوازندهٔ
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه روی آوریم
از پی تست اینهمه امید وبیم   هم تو ببخشای وببخش ای کریم

داغ تو داریم وسگ داغدار / می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که زباغ تو ایم / قمرئ طوق وسگ داغ تو ایم
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر وپا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسئ ما ببین / ای کس ما بیکسئ ما ببین
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
بر تو پناهیم توئی بی نظیر / در تو گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگئ اوست غلامی بتو
نزل تحیّت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت رسول الله صلعم
از مخزن الاسرار

*تختهٔ اوّل که قلم نقش بست / بر در محجوبهٔ احمد نشست
ای گهر تاج فرستادگان / تاجده گوهر آزادگان
هرچه زبیگانه وخیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند[1]
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خاك تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان وجهان منست
بر سر آن روضهٔ چون جان پاك / خیزم چون باد ونشینم چو خاك

1) L ajoute (sic) .انکه نبوت شده اورا تمام احمد ومحمد بنام

باب سیوم در صدق
از مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم وکاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گل زکجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستئ خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
هست الف راست از آن برتراست / یا زکجی از همه پایان‌تر است
راستی آن‌جا که علم بر زند / یارئ حق دست بهم بر زند
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحقّ مر
طبع نظامی ودلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

خسرو وشیرین

زکج گوی سخن‌را قدر کم گشت / کسی کو راست کوشد محتشم گشت
چو بتوان راستی‌را درج کردن / دروغی‌را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
چو سرو از راستی بر زد علم‌را / ندید اندر جهان تاراج غم‌را
کسی کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان اورا نگیرد

لیلی مجنون

تیر از پی آنکه راست‌کارست / شایستهٔ شست شهریارست
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کجی به که روی بر تابی   رستگاری زراستی یابی

باب چهارم در صبر

از خسرو وشیرین

بصبری میتوان کامی خریدن   به آرامی دل آرامی خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد   بتنگ دانی که بز فربه نگردد
مراد آن به که دیر آید فرا دست   کسی کوزود خورد او زود شد مست
بنالیدن مکن بر مرده بیداد   که مرده صابری خواهد نه فریاد
بصبر از بند گردد مرد رسته   که صبر آمد کلید کار بسته
هر آن رایض که توسن‌را کند رام   کند آهستگی با کرّهٔ خام
به صبرش عاقبت جای رساند   که بروی هر کرا خواهد نشاند
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام   سزد گر لعبت صبرم نهی نام

لیلی مجنون

گر صبر کنی بصبر بی شك   دولت بتو آید اندك اندك
هان تا نشوی بصابری سست   گوهر بدرنگ میتوان جست
در دلشدگی قرار میدار   صبری بستم بکار میدار

هفت پیکر

هر مرادی که دیر یابد مرد   مژده باشد بعمر دیرنورد
مرد کز صید نا صبور بود   تیر او از نشانه دور بود

باب پنجم در عشق

از خسرو وشیرین

فلك جز عشق محرابی ندارد   جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست   همه صاحب‌دلان‌را پیشه اینست
همه عشقست ودیگر زرق‌سازی   همه بازیست الّا عشق‌بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم   که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست   گرش صد جان بود بی عشق مردست
مشو چون سنگ بخواب وخورد خرسند   اگر خود گربه باشد دل برو بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی   از آن بهتر که با خود شیر باشی
مبین در دل که او سلطان جانست   بعشق آویز کو جان جهانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات   همش کعبه خزینه هم خرابات
بمقناطیس اگر عاشق نبودی   بدان شوق آهنی‌را کی ربودی
وگر عشقش نبودی در گذرگاه   نبودی کهربا جویندهٔ کاه
بسی سنگ وبسی گوهر بجایند   نه آهن‌را نه که‌را می ربایند
بجور از عاشقی نتوان بریدن   بباید ناز معشوقان کشیدن
نسازد عاشقی با سرفرازی   که بازی بر نتابد عشق‌بازی
ترا هم خون من دامن بگیرد   که خون عاشقان هرگز نمیرد
نباشد عاشقی جز کار آنکس   که معشوقیش باشد در جهان بس
*بعشق اندر صبوری خام کاریست   بنای عشق خود بر بی قراریست
صبوری از طریق عشق دورست   نباشد عاشق آنکس کو صبورست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری   به امیدی رسد امیدواری

همه جائی شکیبائی ستودست   جز این یك جا که صبر[1] از من ربود ست

لیلی مجنون

هرچند شراب تلخناك است   ساقیش چو عشق شد چه باکست
در عشق چه جای بیم تیغ است   تیغ از سر عاشقان دریغ است
در عشق که پیل هم پیاده است   مردانه کسی است کو فتاده است
چو عشق سرشته شد بگوهر   چه باك پدر چه بیم شوهر
در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
پند ارچه هزار سودمند است   چون عشق آمد چه جای پند است
چون توبهٔ عشق می سگالید   عشق آمد وگوش توبه مالید
عشقی که نه عشق جاودانیست   بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد   تا باشد از آن قدم نگردد
در خاطر هر که عشق سر زد   عالم همه حبّهٔ نیرزد
چون عاشقرا کسی بکاود   معشوقه ازو بیرون تراود
عشق آینهٔ بلند نورست   شهوت زحساب عشق دورست
گویند زعشق کن جدائی   این نیست طریق آشنائی
چون عشق بصدق ره نماید   یك خوبئ دوست ده نماید
عاشق زنهیب جان نترسد   جانان طلبد زجان نترسد
در عشق چو تیر شو روانه   تا دور نیفتی از نشانه
عشق است گره‌گشای هستی   گردابه رهان خودپرستی

[1]) L عشق.

هر شربت غم که جان گزاید   چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ بدخور   کز عشق شد است همچو شکر
خودرا بمقام عشق بسپار   تا باز رهی زخود بیکبار

هفت پیکر

کیست کز عاشقی نشانش نیست   هر کرا عشق نیست جانش نیست
عشق پوشیده چند بازم چند   عاشقم عاشقم ببانگ بلند
عاشق آن به که جان کند تسلیم   عاشقانرا زجان خویش چه بیم

باب ششم در رزق
از مخزن الاسرار

روزئ تو باز نگردد زدر   کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینها به اوست[1])   روزی ازو خواه که روزی‌ده اوست
عمر چو یك روزه قرارت نداد   روزئ ده ساله چه باید نهاد
صورت مارا که عمل ساختند   قسمت روزی بازل ساختند
ضامن روزئ تو روزی‌رسان   دیده کورئ تو بسوی خسان
گرچه درین خلق بسی جهد کرد   بیشتر از روزئ خود کس نخورد

خسرو وشیرین

غم روزی خورد هرکس بتقدیر   چومن کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه ومن در حجرهٔ تنگ   ترا روزی گهر آمد مرا سنگ

[1]) L شوق کافروزی ازوست.

غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی‌رسان روزی رساند

بزور وزرق وکیداندوزیٔ خود   نخواهد خورد بیش از روزیٔ خود

هفت پیکر

در سخا وکرم چه می پیچیم   کار بر طالعست وما هیچیم

آن یکی پا نهاد بر سر گنج   وین زبهر یکی قراضه برنج

گر کنی صد هزار بازی چیست   نخوری بیش از آنکه روزیست

سکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود   که روزی بکوشش نشاید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب هفتم در قناعت

از مخزن الاسرار

قرص جوین می شکن ومی شکیب   تا نخوری گندم آدم‌فریب

تا شکمی نان ودمی آب هست   کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

آن خور وآن پوش چو شیر وپلنگ   کآوری آن‌را همه ساله بچنگ

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب   وز دل خود ساز چو آتش کباب

گر دل خرسند نظامی تراست   ملك قناعت[1] بتمامی تراست

شمع زبر خاستنی بر نشست   مه زتمامی طلبیدن شکست

خاك بخور نان بخیلان مخور   خاك نهٔ زخم ذلیلان مخور

1) L عنایت.

تا چو عروسان چمن از قیاس   گاه قصب پوشی وگاهی پلاس

حرص بهل کو ره طاعت زند   گردن حرص تو قناعت زند

خویشتن‌آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار

خسرو وشیرین

بخورسندی بر آور سر که رستی   بلای محکم آمد خودپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار   بخورسندی مسلم گشت زاغیار

وگر باشی بتخت وتاج محتاج   زمین‌را تخت کن خورشیدرا تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ   کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ

لباسی پوش چون خورشید وچون ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه

بر افشان دامن از هر کان که داری   قناعت کن بدین یك نان که داری

بزیر پای پیلان در شدن پست   به از پیش خسیسان داشتن دست

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است   ترا آن به کزو در دست هیچ است

درین هستی که یابی نیستی زود   بباید شد به هست ونیست خشنود

چو طفل انگشت خود میمك درین مهد   زخون خویش کن هم شیر وهم شهد

بگیر آئین خرسندی زانجیر   که هم طفلست وهم پستان وهم شیر

حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرگسان مردارخواری

لیلی مجنون

نزدیك رسید کار میساز   با گردش روزگار میساز

آن دزد بود که از سر رنج   در تاریکی طلب کند گنج

خوش میزنم اینچنین سرودی   گر نگسلد از میانه رودی

عرّادهٔ منجنیق عصیان | بر بام فلک نهاده نتوان
دهقان منگر که دانه ریزد | آن بین که زدانه خوشه خیزد
اجری خور دسترنج خود باش | گر محتشمی بگنج خود باش
هان تا سگ نان کس نباشی | یا گربهٔ خوان کس نباشی
دل نه به نصیب خاصهٔ خویش | خائیدن رزق کس میندیش
خرسندی‌را بطبع در بند | می باش بهرچه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است | خرسندی‌را ولایت اینست
جز آدمیان هر آنچه هستند | بر شقّهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند | سازند بدان قدر که یابند
نی آدمی است کز دلیری | کفر آرد وقت نیم‌سیری
گر فوت شود یکی نوالش | بر چرخ رسد نفیر نالش
گر تر شودش زقطرهٔ بام | در ابر زبان کشد بدشنام
آنگاه رسی بسربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
از بندگیِ زمانه آزاد | غم شاد بما وما بغم شاد
ایزد چو نصیب ما چنین کرد | هم ساختن است با چنین درد
هر مرد که شغل خویش نگذاشت | برخورد هر آنچه در جهان کاشت
*هر کو چو تو قانع گیاهست | در عالم خویش پادشاهست

هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانهٔ کس | هرچه بدهد خدا همانم بس
من که قانع شدم بدانهٔ خویش | سرورم چون صدف بخانهٔ خویش
نانی از خوان خود دهی بکسان | به که حلوا خوری زخوان خسان
بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود
وآنکه با آرزو کند خویشی | اوفتد عاقبت بدرویشی [1]

سکندرنامه

چو نان جوین هست جان پرورم | غم گردهٔ گندمین چون خورم

باب هشتم در بیان فال نیک
از خسرو وشیرین

کسی در عشق فال بد نگیرد | وگر گیرد برای خود نگیرد
بسا فالی که از بازیچه برخاست | چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی | که خودرا فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش | چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
دل من در حق من فال بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد

سکندرنامه

بفرخندگی فال زن ماه وسال | که فرّخ بود فال فرخنده فال

---

1) L ajoute ابلهی که کند طمع بیشی | همره اوست کفر ودرویشی.

مبارك بود فال فرّخ زدن   نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
مزن فال بد کآورد حال بد   مبادا کسی کو زند فال بد
چو عاجز بود مرد چارهسگال   زبیچارگی در گریزد بفال
مرنج از نزاری که فربه شوی   چو گوئی گزین به شوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن   زکارآفرین کار ما ساختن

باب نهم در صلاح
از مخزن الاسرار

رخنهگر ملك سر افگنده به   لشکر بد عهد پراگنده به
سر نکشد شاخ نو از سر وبن   تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو وشیرین

جهان اورا بود کو بر شتابد   جهانگیری توقّف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی   سکون بر تابد الّا پادشاهی
ولایترا زفتنه پای بگشای   یکی ره دستبرد خویش بنمای
چو نیّت نیك باشد پادشاهرا   گهر خیزد بجای گل گیارا
فراخیها وتنگیهای اطراف   زعدل پادشاه خود زند لاف
چو دست از پای نا خشنود باشد   بجرم پای سر ماخوذ باشد
زمحنت رست هرکو چشم در بست   بدین تدبیر طوطی از قفص رست
بجبّاری مبین در هیچ درویش   که او هم محتشم باشد بر خویش
بخونریزی مبین کو شیرگیرست   که خوش گیرد اگرچه دیرگیرست
مزن کسرا ولی چون بر ستیزد   چنانش زن که هرگز بر نخیزد

حذر کن زآنکه ناگه در کمینی   دعای بد کند خلوتنشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه   زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ وفریاد   که نفرین داده باشد عمر بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان   سیه گشت از نفیر دادخواهان
گوزن کوه اگر گردنفرازست   کمند چارهرا بازو دراز است
وگر آهو ببیابان گرمخیز است   سگان شاهرا تك تیز نیز است
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه   نباید کردنش سرپنجه با ماه
از آن نزدیكتر می ناید این خاك   که باشد کار نزدیکان خطرناك
زشیرینی بزرگان نا شکیبند   بشکر طفل وطوطیرا فریبند

لیلی مجنون

کاری که صلاح دولت تست   در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تو برنج است   بر دار اگرچه کوه گنج است
بر گردن هیچ نیکخواهی   شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش   ایمن مشو وز در مرانش
قاهر شو وبردبار میباش   میخواره وهوشیار میباش
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد   کو پیش زمرگ خویشتن مرد
گرچه بصبوح باده پیوست   باده تو خوری عدو شود مست
رای تو اگرچه هست هشیار   رای دگران زدست مگذار
هرجا که قدم نهی فرا پیش   باز آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام دادجویان   الّا بزبان راستگویان

در قول چنان کن استواری   کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کس اعتماد منمای   تا در دل خود نیابیش جای
آنرا که کنی زبیخ بر کن   وآنرا که تو بر کشی میفکن
در گوش کسی میفکن آنراز   کآزرده شوی بگفتنش باز
آنروز که خوشتری در آن روز   بر چشم بدان سپند میسوز
آن شب که شوی بطبع خرّم   بادی زدعا بخود فرو دم
در مجلس می گشاده کن روی   تا گرم شود نشاط آن کوی
در کشتن آنکه با زبونیست   تعجیل مکن اگرچه خونیست
بیجان چه کنی رمیده‌را   جانیست هر آفریده‌را
چون دل دهدت که بر ستیزی   خون دو سه بیگناه بریزی

سکندرنامه

سری‌را که بر سر نهادی کلاه   مینداز در پای بر خاک راه
بناموس باید جهان داشتن   ازینجاست رایت بر افراشتن
* بخونریزی شهریاران مکوش   که تا فتنه‌را خون نباری بجوش
* چه کردی ببین تا جهان یافتی   همان کن که اقبال از آن یافتی
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست   خسی دیگر وخسروی دیگر است

باب دهم در نصیحت
از مخزن الاسرار

تنگ دل وپی‌رو شیطان مباش   شیر امیری سگ دربان مباش
آب صفت باش سبکتر بران   کآب سبک هست بقیمت گران

نیکی او بین وبدان کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو تجلّدوار بر آری نفس   فضل کند ایزد فریادرس
چارهٔ دین ساز که دنیات هست   تا مگر آن نیز بیاری بدست
ملك سلیمان مطلب کان کجاست   ملك همانست سلیمان کجاست
* ملك خدا بود سلیمان چه داشت   عاریتی بود ضرورت گذاشت
ای که زامروز نهٔ شرمسار   آخر از آن روز یکی شرم دار
از کف این خاك بافسونگری   چارهٔ آن ساز که چون جان بری
قلب مشو تا نشوی وقت کار   هم زخود وهم زخدا شرمسار
جهد بآن کن که وفارا شوی   خود نپرستی وخدارا شوی
دانه بانبازی شیطان مکار   تا زیکی هفتصد آید ببار
به که بکاری بکنی دست‌خوش   تا نشوی پیش کسی دست‌کش
تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرائی نخست   رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
کامهٔ وقت ارچه زجان خوشترست   عاقبت‌اندیشی از آن خوشترست
زیر کف پای کسی‌را مسای   کو چو تو سودست بسی زیر پای
مست چه خسپی که کمین کرده اند   کارشناسان نه چنین کرده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار   نیك وبد خویش بدو وا گذار

خسرو وشیرین[1]

* زن افکندن نباشد نیکنامی   خود افکن باش اگر مرد تمامی

[1] Deux vers qui reviennent au chap. 28 sont ici omis.

تو خود دانی که در شمشیربازی   هلاك سر بود گردن‌فرازی
سخن در تندرستی تندرست است   که در سستی همه تدبیر سست است
کسی‌را کش بود در طبع سستی   نخواهد هیچ کسرا تندرستی
دلا دانی که دانایان چه گفتند   در آن دریا که درّ عقل سفتند
چه خوش گفت آن گلابی در گلستان   هر آنچت باز باید داد مستان
بباید در کشیدن میل در میل   که کسرا کار بر نامد به تعجیل
چو خر کو افتد اندر بردباری   کند هر کودکی بروی سواری
درین باغ از گل سرخ وگل زرد   پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
چو خواهی صد قبا در شادگامی   بدر یك پیرهن در نیکنامی
بغفلت بر میاور یك نفسرا   مدان غافل بکار خویش کسرا
بدین قالب که بادش در کلاهست   مشو غرّه که مشتی خاك راهست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد   مکش شادی[1] که شادی[1] هم نیرزد
زبهر سود خود این پند بنیوش   متاعی کو نخواهد از تو بفروش
چنان راغب مشو در جستن کام   که از نا یافتن رنجی سرانجام

لیلی مجنون

آن پرده طلب که چون نظامی   معروف شوی به نیکنامی
*گر باربدی بلحن وآواز   بی پرده مزن دمی برین ساز
آزارکشی کن ومیازار   کازرده تو به که خلق بآزار
نظم ارچه بمرتبت بلندست   آن علم طلب که سودمند است

[1]) L سختی.

غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنر است وسرفرازیست
می باش فقیه طاعت‌آموز   امّا نه فقیه حیله‌اندوز
می باش طبیب عیسوی هش   امّا نه طبیب آدمی‌کش
یکدسته گلی دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
دل‌را بکسی چه بایدت داد   کو نآوردت بسالها یاد
آن مار بود نه مرد چالاك   کو گنج رها کند خورد خاك
خوش خور که گل جهان‌فروزی   چون مار مباش خاك‌روزی
هر خوشدلئ که آن نه حالیست   از نکتهٔ اعتماد خالیست
دولت طلبی سبب نگه‌دار   با خلق خدا ادب نگه‌دار
*از صحبت آنکسی بپرهیز   کو باشد گاه نرم وگه تیز
هر نقد که آن بود بهائی   بفروش چو آیدش روائی
نیکی بکن وبچه در انداز   کز چه بتو روی آورد باز
نیکی بکن وزبد میندیش   نیك آید نیك‌را فرا پیش
امروز که روز عمر بر جاست   می باید کرد کار خود راست
*فردا که عنان اجل بگیرد   عذر تو جهان کجا پذیرد
بنشین وغبار مرگ می سنج   تا مرگ رسد نباشدت رنج

هفت پیکر

تا جوانی وتندرستی هست   آید اسباب هر مراد بدست
آنچنان زی که گر رسد خاری   نخوری طعن دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون کند بنعمت‌خوار

هر که او بیخ کینه پیش نهاد   کنده بر دست وپای خویش نهاد
شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چه گرد بر خیزد
وارث ملک‌را دهید سریر   صاحب افسر جوان بهست از پیر
*می خورد وز کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد

سکندرنامه

خریدار چون بر در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
زپند بزرگان نباید گذشت   سخن‌را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد بشادی گرای   نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی ودلخوشیست   نه از بهر بیداد ومحنت کشی ست
درین جای سختی بگیریم سخت   وزین چاه بی بن بر آریم رخت
مکن جز طرب در می اندیشهٔ   پدیدست بازار هر پیشهٔ
چه باید بخود بر ستم داشتن   همه سال خودرا بغم داشتن
*اگر ترسی از رهزن وباجخواه   که غارت کند هرچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست   که بنگاه درویش‌را کس نجست
چو تاریخ یك روزه دارد جهان   چرا گنج صد ساله داری نهان
یك امشب زدولت ستانیم داد   زدی وزفردا نیاریم یاد [1]
بچاره دل خویشتن خوش کنیم   نچندانکه تن نعل آتش کنیم
بیا تا نشینیم وشادی کنیم   دمی در جهان کیقبادی کنیم
دمی‌را که سرمایهٔ زندگیست   بتلخی سپردن نه فرخندگیست

1) L ajoute un vers qui revient p. ۳۲, 3.

مشو در حساب جهان سخت‌گیر   که هم سخت‌گیری بود سخت‌میر
به آسان‌گذاری دمی میشمار   که آسان زید مرد آسان‌گذار

باب یازدهم در مهابت پادشاهان

از لیلی مجنون

از صحبت پادشه به پرهیز   چون پنبهٔ خشك [1] از آتش تیز
از آتش اگرچه پر زنور است   ایمن شود آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت   چون بزم‌نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه‌کش باشند   خون کنند آنزمان که خوش باشند
چون شود تند شیر پنجه‌گشای   هیچکس پیش او ندارد پای
خواب خرگوش می نهفته بود   خصم‌را بیند ارچه خفته بود
اژدها گرچه خسپد اندر غار   شیر نر بر درش نیارد بار
*شیر در وقت خنده خون ریزد   کیست کز پیل مست نگریزد
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ‌را تیز کار فرمایم
ابلهان مست وبیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند
سگ بود کو زناتوانیٔ خویش   شب نخسپد زپاسبانیٔ خویش

سکندرنامه

سکندر بانصاف نام آوراست   وگر نه زما هر یك اسکندر است

1) L نرم.

ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید
سخن به که با صاحب تاج وتخت   بگویند سخته نگویند سخت
خطرهاست هر کار شاهان بسی   که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینهٔ بر فروزند چهر   بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شه آتش است   بآتش در از دور دیدن خوشست
پی شاه اگر آفتابی کند   بهر جا که آید خرابی کند

باب دوازدهم در سخاوت وکرم

از مخزن الاسرار

دولتیان کان ودرم یافتند   دولت باقی زکرم یافتند
* تخم کرم کشت سلامت بود   چون برسد زاد قیامت بود
گرم شو از مهر وزکین سرد باش   چون مه وخورشید جوانمرد باش
سنگ بینداز وگهر می ستان   خاک زمین می ده وزر می ستان
دین چو بدنیا بتوانی خرید   کن مکن دیو نباید شنید
آنکه ترا توشهٔ ره می دهد   از تو یکی خواهد وده می دهد
دهر نگر کز سر نا مردمی   پر حذرست آدمی از آدمی

خسرو وشیرین

گشای بند بگشایند بر تو   فروبندی فروبندند بر تو
سخای ابر از آن آمد جهانگیر   که هر طفل گیاهرا دهد شیر
از آن شد خانهٔ خورشید معمور   که تاریکان عالمرا دهد نور
چو سقّا کآب چشمه پیش ریزد   زچشمه کآب خیزد پیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که از سختی بر آید   سر وکارش ببدبختی[1] گراید
بشادی دخل عالم درج میکن   خراجش می ستان وخرج میکن
بداری مال بدخواه تو باشد   ببخشی شحنهٔ راه تو باشد
نبرّد دزد هندورا کسی دست   که با دزدی جوانمردیش هم هست
زدرویش ختن تا منعم روم   کس از دریای فضلش نیست محروم
* به بخشد دست او صد بحر گوهر   زبخشش هم نگردد ناخنش تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود   که چون مالی بیابی زود خور زود

لیلی مجنون

افکندن صید کار شیر است   روبه زکباب صید سیر است
چون بد مستان مدار در چنگ   بستان وبده چو آسیا سنگ
که دوک‌تراش باش وبتراش   که تیز تراش نیز می باش
زر با دل او که بس فراخست   گوئی نه زرست سنگلاخ است

هفت پیکر

زر بخوردن مفرّح طرب است   چون نهی رنج وبیمرا سبب است

سکندرنامه

سری کردن مردم از مردمیست   وگر نه همه آدمی آدمیست
نه هر مردمی سرفرازی کند   سر آن شد که مردم‌نوازی کند

---

1) L ببندکی.

دد ودام‌را شیر از آنست شاه　　که مهمان‌نوازست در صیدگاه
جوانمرد همواره با کس بود　　کس آنرا نباشد که نا کس بود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد　　درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر　　همان گنج نا خورده‌را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست　　سرانجام در خاك بین چون نشست
وزان خشت زرّین شدّاد عاد　　چه آمد بجز مردن نا مراد
زر از بهر مقصود زیور بود　　چو بندش کنی بندی از زر بود
فدا کن درم خوشدلی‌را بسیچ　　که ارزان بود دل خریدن بهیچ
توانگر که باشد زرش زیر خاك　　زدزدان بود روز وشب ترسناك
زبهر درم تند وبدخو مباش　　تو باید که باشی درم گو مباش

باب سیزدهم در صفت دولت
از مخزن الاسرار

کار بدولت نه بتدبیر ماست　　تا بجهان روزیٔ دولت کراست
مرد زبیدولتی افتد بخاك　　دولتیان‌را بجهان از چه باك
ملك بدولت نه مجازی بود　　دولت کسرا نه ببازی بود
هر نظری‌را که بر افروختند　　جامه بر اندازهٔ تن دوختند
بار مسیحا نکشد هر خری　　لایق افسر نبود هر سری

خسرو وشیرین

نباید تیز دولت بود چون گل　　که آب تیزرو زود افکند پل
طرب کن چون در دولت گشادی　　مخور غم چون بروز نیك زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست　　که با دولت کسی‌را داوری نیست
بدولت یافتن شاید همه کام　　چو دانه هست مرغ آید فرا دام
* زدولت میشود هر کار با نور　　که باد از کارها بیدولتی دور
چو گوي افتان وخیزان به بود کار　　که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
بسا دولت که آید در گذرگاه　　چو مرد آگه نباشد کم کند راه

لیلی مجنون

دولت سبب گره‌گشائیست　　فیروزهٔ خاتم خدائیست
امشب شب قدرتست بشتاب　　قدر شب قدر خویش در یاب

سکندرنامه

کسی‌را که دولت کند یاوری　　که یارد که باوی کند داوری

باب چهاردهم در صفت خدمت
از مخزن الاسرار

صورت خدمت صفت مردمیست　　خدمت کردن شرف آدمیست
هر که زمام هنری می کشد　　در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگیٔ نور یافت　　از کمر خدمت زنبور یافت
زنده بود طالع دولت‌پرست　　بندهٔ دولت شود هرجا که هست
بار بزرگانت بباید کشید　　تا به بزرگی بتوانی رسید
سر مکش از خدمت روشن‌دلان　　دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتیء گل کند　　غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیك اختیار   آیدش روزیش ضرورت بکار
بحر بصد رود شد آرام‌گیر   رود بیك سیل بر آرد نفیر
*تا زریاضت بمقامی رسی   کت بکسی در کشد از نا کسی

خسرو وشیرین

بذرّه آفتابی‌را که گیرد   بگنجشکی عقابی‌را که گیرد
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد   که زود از مقبلان مقبل شود مرد [1]
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار   نسیمش بوی مشك آرد ببازار
پدر کز من روانش باد پر نور [2]   مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر   وطن در کوی صاحبدولتان گیر
بهائی در بزرگ از بهر اینست   که دایم با بزرگان همنشین است
همه کس دُر در آب پاك یابد   کسی کو خاك جوید خاك یابد

لیلی مجنون

با وحش کسی که انس گیرد   هم عادت وحشیان پذیرد

هفت پیکر

گوهر نیك‌را زعقد مریز   وآنکه بدگوهر است زو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند

---

[1] L ajoute un vers qui revient au chap. 37.

[2] L خشنود et à la fin مشهود.

باب پانزدهم در عدل واحسان

از مخزن الاسرار

شهر وسپه‌را چو شوی نیك‌خواه   نیك تو خواهد همه شهر وسپاه
خانه خرابی زستمکاری است   دولت باقی زکم‌آزاری است
مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار
عمر بخشنودئ دلها گذار   تا زتو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب   رنج خود وراحت یاران طلب
دردستانی کن ودرمان دهی   تات رسانند بفرمان‌دهی
هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب‌افروز تست   مونس فردای تو امروز تست
دست بدار از سر بیچارگان   تا نخوری ناچخ غم‌خوارگان
در کرم آویز رها کن لجاج   از ده ویران که ستاند خراج
داد درین دور پر انداختست   در پر سیمرغ وطن ساختست
راحت مردم طلب آزار چیست   جز خجلی حاصل این کار چیست
کو خبر دین ودیانت کجاست   ما بکجا ایم وامانت کجاست
ملك ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری   عذر بیاور که چه عذر آوری
هرچه جز عدلست چه دادت دهد   وآنچه نه انصاف ببادت دهد
رسم ستم نیست جهان یافتن   ملك بانصاف توان یافتن

خسرو وشیرین

بباید خویشتن‌را شمع کردن   بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست   که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی مجنون

احسان همه خلق‌را نوازد   آزادان‌را غلام سازد
آن به که برفق ودلنوازی   آزادان‌را غلام سازی
همخوان تو گر خلیفه نامست   چون از تو خورد ترا غلام است

هفت پیکر

شه چو عادل شود زقحطه منال   عدل شاهان به از خراجی سال

سکندرنامه

بیا تا زبیداد شوئیم دست   که بیداد نتوان زبیداد رست[1]
ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید

باب شانزدهم در صفت عقل وهنر
از مخزن الاسرار

از پی صاحب خبرانست کار   بی خبران‌را چه غم روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا   نام که بردی که ستودی ترا
مست مکن عقل ادب‌سازرا   طعمهٔ کنجشک[2] مده بازرا
می که حلال آمده در هر مقام   دشمنیٔ عقل تو کردش حرام
* گرچه می‌اندوده جهان‌را برد   آن مخور ای خواجه چه جانرا برد

[1]) L répète le vers p. ۱۹, 18.
[2]) L سیمرغ.

عقل شرف جز بمعانی نداد   قدر به پیری وجوانی نداد
دل بهنر ده نه بدنیاپرست   صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که پی جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که درو جوهر دانایٔ است   بر همه چیزیش توانایٔ است
خاك زمین جز بهنر پاك نیست   وآن هنر امروز درین خاك نیست

خسرو وشیرین

بدانش کوش تا دنیات باشد   تو اسما خوان که خود معنات باشد
قلم در کش بحرفی کان هوائیست   علم بر کش بعلمی کان خدائیست
مبین درخود که خودبین‌را بصر نیست   هنربین شو که خودبین‌را هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمندست   گر از تحت الثری[1]) آید بلندست
دلا از روشنیٔ شمع بر افروز   چو شمع آتش پرستیدن میاموز
زدانا تن سلامت بهر گردد   علاج از دست نادان زهر گردد

لیلی مجنون

دانش طلب وبزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
میکوش بهر ورق که خوانی   تا معنیٔ آن تمام دانی
* پالانگری بغایت خود   بهتر زکلاه‌دوزی بد
تو آدمئی بدین شریفی   با غول چرا کنی حریفی
بادام که سکّه نغز دارد   یك پوست بود دو مغز دارد

[1]) Cp. Kor. 20, 5.

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند   که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز   از هنرمند کی پذیرد راز
خردست آن کزو رسد باری   همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد ندارد داد   آدمی صورت است ودیو نهاد[1]
هر که زآموختن ندارد ننگ   دُر بر آرد زآب ولعل از سنگ
وآنکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد زدانش‌آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل‌کوش   که شد از کاهلی سفال‌فروش
وای بسا کور دل که از تعلیم   گشت اقصی القصات هفت اقلیم
نیم‌خورد سگان صید سگال   جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست رشته شود   شاید از آدمی فرشته شود
خویشتن‌را چو خضر بار شناس   تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمندیت نوازد بخت   بی هنر کی رسد بتاج وبه تخت
جز بنیکان نظر نیفروزم   از بد آموز بد نیاموزم
از هنر هرچه در شمار آید   آن هنرمندرا بکار آید

سکندر نامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی   مبادا ازین نقد عالم تهی
جهان آنکسی‌راست کاندر جهان   بود آگه از کار کار آگهان

---

1) L ajoute un vers qui revient au chap. 30.

باب هفتدهم در صفت رای
از خسرو وشیرین

زصد شمشیرزن رای قوی به   زصد افسر کلاه خسروی به
به رای لشکری‌را بشکنی پشت   بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان کز روبهٔ پیر   بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه یافت شاهی   که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره هر کجا تدبیر سازند   نه مردم دیورا زنجیر سازند

لیلی مجنون

بی‌رای مشو که مرد بی‌رای   بی پای بود چو کرم بی‌پای
روباه زگرگ بهره زان برد   کین رای بزرگ دارد آن خورد
پرگندگی از نفاق خیزد   فیروزی از اتّفاق خیزد

سکندرنامه

چو در طاس رخشنده افتاد مور   رهاننده‌را چاره باید نه زور
نکو رای چون رای‌را بد کند   خرابی در آبادئ خود کند
سگالندهٔ کاردان وقت کار   زدشمن بدشمن شود رستگار
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست   همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت   بمدّت شکوفد بهار از درخت

باب هژدهم در ادب سخن
از مخزن الاسرار

قافیه سنجان که سخن بر کشند   گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنجراست   زیر زبان مرد سخن‌سنجراست
بلبل عرشند سخن‌پروران   باز چه مانند باین دیگران
زآتش فکرت چو پریشان شوند   با ملك از جملهٔ خویشان شوند
پیش وپسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد وپیش انبیا
چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن‌را مگس‌افشان مکن
شعر بر آرد بامیریت نام   کالشعراء الامراء الکلام
سینه مکن گر گهر آری بدست   بهتر از آن جوی که در سینه هست
چون فلك از پای نباید نشست   تا که سخن از فلك آید بدست

خسرو وشیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید   نوشتن‌را وگفتن‌را نشاید
سخن‌را سهل باشد نظم دادن   بباید لیك در نظم ایستادن
سخن گوهر شده گوینده غوّاص   بسختی در کف آید گوهر خاص
سخن بسیار دانی اندکی گوی   یکی‌را صد مگو صدرا یکی گو
سخن کم گوی تا بر کار گیرند   که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است   مگو بسیار دشنامی عظیم است
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت   نه هرچه بر زبان آید توان گفت
نه هر دستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست‌آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن   چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف[1]) خودرا   بدین حرفت شناسی نیك وبدرا

[1]) L عیب et فرقه au lieu de حرفت.

سخن باید که با معیار باشد   که پر گفتن خرانرا یار باشد

لیلی مجنون

میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواریٔ نماید
وآرایش کردن زحد بیش   رخسارهٔ قصّه‌را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از شد آمدن لنگ
کم گوی گزیده گوی چون دُر   تا زاندك تو شود جهان پر
لاف از سخن چون دُر توان زد   آن خشت بود که پر توان زد
گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر خطا نخواهی از پس
تا چند سخن زیاده راندن   افسانهٔ زید وعمر خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن   یك‌را دو مکن دورا یکی کن

هفت پیکر

زآفرینش نزاد مادر کن   هیچ فرزند خوبتر زسخن
بنگر از هرچه آفرید خدای   که ازو جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است   سخن است ودگر همه باد است
سخن از گنبد کبود آمد   زآسمانها سخن فرود آمد[1])
گر بود گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن
تا توانم چو باد نوروزی   نکنم دعویٔ کهن‌دوزی
گرچه در شیوهٔ کهن سفتن   شرط من نیست گفته وا گفتن

[1]) Ce vers et le suivant manquent dans l'édition de Bombay, mais sont cités par Rāwandi J. R. A. S. 1902, p. 577.

سکندرنامه

سخن گفتن بکر جان سفتن است   نه هر کس سزای سخن گفتن است
مگو آنچه دانای پیشینه گفت   بیك در نشاید دو شوراخ سفت
سخن‌را باندازهٔ دار پاس   که باور توان کردنش در قیاس
سخن‌گو چو گوهر بر آرد فروغ   چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست   به از راستی کز درستی جداست
کرا در خرد رای باشد بلند   نگوید سخنهای نا سودمند
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین   زبان گوشتین است تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان   که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بیگه نوا بر کشید   سرش را پگه باز باید برید
باندازه باید سخن گسترید   گزاف سخن‌را نباید شنید
سخن کان بر ابرو بر آرد گره   اگر آفرینست نا گفته به
سخن بر بدیهه نیآید صواب   بوقت خودش داده باید جواب
سخن‌را بنوك قلم بند کن   که از یاد مردان گریزد سخن

باب نوزدهم در تواضع
از مخزن الاسرار

با همه چون خاك رهی پست باش   وز همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه   دست همه بوسی وپای همه

خسرو وشیرین

جهان دیو است وقت دیو بستن   بخوشخوئی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود این خوی بدرا   بهشت دیگران کن خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم‌سرشتی   هم اینجا وهم آنجا در بهشتی

لیلی مجنون

گردن بهوا کسی فرازد   کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه رخ مگردان   سیلی خور وروی بر مگردان
سنگی که زپایت افکند لعل   بر دار ببوس وگو زهی لعل
وآن سرکه که با تو بر زند جوش   بر هم نه چشم ونوش کن نوش
چون آب رونده خوشعنان باش   هرجا که رسی مددرسان باش

هفت پیکر

هر که بدخو بود گه زادن   هم بر آن خوشست وقت جان‌دادن

باب بیستم در ریاضت
از مخزن الاسرار

قدر دل ومایهٔ جان یافتن   جز بریاضت نتوان یافتن
توسنیء طبع چو رامت شود   سکّهٔ اخلاص بنامت شود
از جرس نفس بر آور غریو   بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس
خانه پر از دزد جواهر بپوش   بادیه پر غول بتسبیح کوش
می کشدت دیو نه افگندهٔ   دست مده مرده نهٔ زندهٔ
حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست
گر نفسی نفس بفرمان تست   کفش بیاور که بهشت آن تست

طاعت کن روی بتاب از گناه   تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسّر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی

خسرو وشیرین

پس مردان شدن مردی نباشد   زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاك ریزد   زگل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك   کی آلوده شود در دامن خاك
گل سرشوی از آن معنی که پاکست   بسر بر میکنندش گرچه خاکست

لیلی مجنون

مرواریدیٔ کز اصل پاکست   آرایش‌بخش آب وخاکست
دیباجهٔ ما که ادر نوردست   نز بهر هوای خواب وخوردست
از خواب وخورش به ار بتابی   کین در همه گاو وخر بیابی

هفت پیکر

از مریدان بی مراد مباش   در توکّل کم اعتقاد مباش
در ره دین چو گل کمر بر بند   تا سرآمد شوی چو سرو بلند
ترك شهوت نشان دین باشد   شرط پرهیزگاری این باشد
بر حرام آنکه دل نهاده بود   دور ازینجا حرامزاده بود

باب بیست ویکم در عجز
از خسرو وشیرین

گل بزم از چو من خاری نیاید   زمن پیش از دعا کاری نیاید

گرم دور افکنی در بوسم از دور   وگر بنوازیم نورٌ علی نور [1]
اگر جرمست اینك تیغ وگردن   زتو کشتن زمن تسلیم کردن
زتیغت کشته وافکنده باشم   از آن بهتر که بی تو زنده باشم
ازین پس سر زبابت بر ندارم   رخ از خاك سرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم ریخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی
* اگر از من نیاید دستهٔ گل   بیاید هیزم ودیگ تأمّل
شده از سرخ‌روئی تیز چون خار   خوشا خاری که آرد سرخ گلنار
گر اورا دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست
چو مهمانی بخدمت می گراید   چه فرمائی در آید یا نه آید
تو کاندر لب شکر پیوسته داری   بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشا اگرچه پر گناهم   بپای خویشتن عذر تو خواهم
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نا دیده نتوان باز گشتن
* نه مهمان تو ام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند   بمهمان بهترك زین باز بینند
اگر دارم گناه آن دل رحیمست   گناه آدمی رسم قدیمست
من آن مرغم که بر گلها پریدم   هوائی گرم تابستان ندیدم
چو زر پالودم از گرمی کشیدن   فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه بد گفتم نه بدگوئیست کارم   وگر گفتم یکی از صد هزارم
خداوندان بسی تندی نمایند   برحمت نیز هم لختی گرایند
بنادانی زگوهر داشتم چنگ   کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

[1]) Kor. 24, 35.

لیلی مجنون

پیله که بریشمی کلاهست   از یاری همدمان راهست
از یاری همدمان کشد سور   آنرا که ازو فزون بود زور
چندانکه بها کنی پدیدار   هستم بزیادتی خریدار
امشب چو عنان زمن بتابی   فردا که طلب کنی نیابی
هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته به بزیر پایت
ای هر که سگ تو گوهرش پاك   وی هر که نه با تو بر سرش خاك
سر کو زفدا دریغ باشد   آن به که سزای تیغ باشد
گر در حق تو شدم گنه‌گار   گشتم بگناه خود گرفتار
مگذار که عاجز وغریبم   از رحمت خویش بی نصیبم
دیوانه مرا چرا نهی نام   دیوانه کسی است کوست خودکام
بسیار کسان ترا غلام اند   امّا نه چو من اسیر دام اند

باب بیست ودویم در صحبت
از هفت پیکر

صحبتی جوی گر نکو نامی   در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه‌بوی بود   بهتر از آنکه یاوه‌گوی بود
عیب یك همنشین باشد وبس   کافکند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام   صید دیگر در اوفتند بدام
میهمانی منی تو ای سره‌مرد   میهمانرا عزیز باید کرد
اگر از بید بوی عود آید   از من این کار در وجود آید

با غریبان رنجدیده بساز   تا فلك خواندت غریب‌نواز
داغ تو برتر از جبین منست   شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون وبیرونم   بوی خون تو آید از خونم
نیك مردان ببدعنان ندهند   دوستانرا بدشمنان ندهند
گرچه در نافه هست مشك نهان   آشکار است بوی او بجهان
ناید از من اگرچه کوشم دیر   کاهوی‌را کنم بصحرا اسیر
* خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست

سکندرنامه

شهانرا که فیروزمندی رسد   زیاران یکدل بلندی رسد

باب بیست وسیوم در نهان داشتن راز
از مخزن الاسرار

پرده درد هر که درین عالمست   راز ترا همدم تو محرمست
سر طلبی[1] تیغ زبانی مکن   روز نهٔ رازفشانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این رنج بجانها درست   کآفت سرها بزبانها درست
تا چو بنفشه نفست نشنوند   هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران‌گوشی است   زشت مگو نوبت خاموشی است
هر نفسی حوصلهٔ باز نیست   هر شکمی حاملهٔ راز نیست

1) L شمعی نه.

آب صفت هرچه شنیدی بشوی   آینه‌سان هرچه ببینی مگوی
لب مگشا ارچه درو نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست
دار درین طشت زبانرا نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه

خسرو وشیرین

مگر پیغمبران کایشان امینند   بنا محرم نگویند آنچه بینند
حفاظ آینه‌را این یك هنر بس   که پیش کس نگوید عیب هرکس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند   که از پس گوید آنچه از پیش بیند
مگو نا گفتنی در پیش اغیار   نه با اغیار وبا محرم‌ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش   که باشد در پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش   مده خاطر بدان یعنی میندیش

لیلی مجنون

در گوش کسی میفکن آن راز   کآزرده شوی بگفتنش باز
در صحبت ما چو یافتی راه   میدار زبان زعیب کوتاه

سکندرنامه

مکن پیش دیوار غیبت کسی   که دیوار هم گوش دارد بسی

باب بیست وچهارم در منع تحقیر دشمن
از مخزن الاسرار

خصمیٔ کژدم بتر از اژدهاست   کان زتو پنهان شد واین بر ملاست
دشمن خرد است بلائی بزرگ   غفلت ازو هست خطائی بزرگ
با همه خردی بقدر مایه زور   میل‌کشی دیدهٔ شیرست مور

آنچه گشائی زدر عزّ وناز   بر تو همان در بگشایند باز
* کفش دهی باز دهندت کلاه   پرده دری پرده درندت چو ماه

خسرو وشیرین

نشاید دید خصمی خویشتن خورد   که نرد از خام‌دستان کم توان برد
در آب نرم‌رو منگر بخواری   که زود آید گه زینهارخواری
کسی کو با کسی بدساز گردد   بدو روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر سر موری ستم کرد   هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه   که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت   که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن زآفات   که واجب شد طبیعت‌را مکافات
نکورا نیك بدرا بد شمار است   بپاداش عمل گیتی بکار است
دگر نشنیدی از سیّاح این راه   که هر کو چاه کند افتد درآن چاه
به آزاری دل موری بکوشی   هر آن شربت که نوشانی بنوشی
فلك آینهٔ عدلست شاید   که هرچه از تو بیند وا نماید
سرای آفرینش سرسری نیست   زمین وآسمان بی داوری نیست
سلامت بایدت کس‌را میازار   کادب‌را در عوض تیز است بازار
در اندیش ای حکیم از کار ایّام   که پاداش عمل باشد سرانجام

لیلی مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد   کان بد بیقین بجای[1] خود کرد

[1] L به تن وبجان.

پرگار چو طوق‌ساز گردد   بر گام نخست باز گردد
شربت نه زخاص خویشتن آرند   هم کردهٔ تو به پیشت آرند

سکندرنامه

*مکن بد که بد بینی از یار نیک   که هرگز نه بینی زبد یار نیک
منه خار تا در نیفتی بخار   رهاننده شو تا شوی رستگار
کم‌آزار شو کز همه داغ ودرد   کم آزار یابد کم‌آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر   ممیران کسی‌را وهرگز ممیر

باب بیست وپنجم در شناختن قدر خویش
از مخزن الاسرار

*هست درین دائرهٔ لاجورد   مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

خسرو وشیرین

خورشهارا نمک رو تازه دارد   نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش   کزو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی   وگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف   که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستان زد آن خردمند   هلیله با هلیله قند با قند
چو دریا بر مزن موجی که داری   مپر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای   مکش پیش از گلیم خویشتن پای
شبانی پیشه کن بگذار گرگی   مکن با سربزرگان سربزرگی

کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه   چه باید چون نیابی بر فلک راه
چوخون در تن زعادت بیش گردد   سزای گوشمال نیش گردد
چراغ ارچه زروغن نور گیرد   بسی باشد که از روغن بمیرد
چو آب از اعتدال افزون نهد گام   زسیرابی بغرق آید سرانجام

لیلی مجنون

بر گردد بخت زان سبکرای   کافزون زگلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد   هنجار هلاک پیش گیرد
ماری کو نه راه خود بسیچد   از پیچش کار خود به پیچد
روبه که زند طپانچه با شیر   افتد بهمان طپانچه در زیر
زاهد که کند صلاح پوشی   سیلی خورد از زیاده کوشی
آن میوه‌فروش خوش مثل زد   کان غورهٔ ترش در بغل زد
انجیرفروش‌را چه بهتر   کانجیر فروشد ای برادر
نیکو مثلی زد آن سپه‌دار   کاندازهٔ کار خود نگه‌دار
بر پایهٔ قدر خویش نه پای   تا بر سر آسمان کنی جای

هفت پیکر

هر که خودرا چنانکه بود شناخت   تا ابد سر بزیرکی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند   هر که این نقش خواند باقی ماند[1]
تخت بلقیس جای دیوان نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست

---

1) L répète le vers p. ۲۸, 3.

هر کسی‌را بقدر خود قدمیست   نان میده نه قوت هر شکمیست

سکندرنامه

تنی‌را که نتوانی از جای برد   بپرخاش او پی چه باید فشرد
بتاراج خود ترکتازی کنی   که کنجشك باشی وبازی کنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگه‌دار وزن ترازوی خویش
گوزنی که با شیر بازی کند   زمین جای قربان‌نمازی کند
بپهلوی شیر آنگهی دست کش   که داری بشیرافگنی دست خوش
بود بیضهٔ مرغ سخت وگران   نه چون پتك وخایسك آهنگران
تهی‌دست گر مایه‌داری کند   چو لنگیست کو راهواری کند
مکش جز باندازهٔ خویش پای   که هر جوهری‌را پدید است جای
درختی کدو تا نه بس روزگار   کند دعوئ همسری با چنار
*چو گردد زدولابهٔ تاك سیر   رسن باز در گردن آید بزیر
بهنگام سرپنجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
بجائی که بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن نیکمرد[1]   که با زیردستان مشو در نورد
کلاغی تگ کبك‌را گوش کرد   تگ خویشتن‌را فراموش کرد
نه اقبال‌را شاید انداختن   نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت   که افگندن مقبلان است سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش   طپانچه نشاید زدن بر درفش

1) Bombay شیر مست et à la fin زیر دست.

گوزن جوان گرچه باشد دلیر   عنان به که بر تابد از راه شیر
بخور چیزی از مال وچیزی بنه   زبهر کسان نیز چیزی بده
در خرج بر خود چنان بر مبند   که گردی زنا خوردنش دردمند
بخور جمله ترسم که دیر ایستی   به پیرانه‌سر بد بود نیستی
چنان نیز یکسر مپرداز گنج   که آئی به بیهوده‌خواری برنج
بر اندازه میکن بر خرج خویش   که باشد میانه نه اندك نه بیش
چو رشته زسوزن فزون‌تر کنی   بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست وششم در صفت پیری
از مخزن الاسرار

عیب جوانی نپذیرفته اند   پیری وصد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است   موی سپید آیت نومیدی است
فارغی از قدر جوانی که چیست   تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتشست   پیریٔ تلخست وجوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان   پیر شود بشکندش باغبان
شاخ گل از بهر گل نوبر است   هیزم خشك از پی خاکسترست
روز جوانی بسر آمد مخسب   شب شد واینك سحر آمد مخسب
*صبح بر آمد چه شوی مست خواب   کز سر دیوار گذشت آفتاب

خسرو وشیرین

حدیثی کودکی وخودپرستی   رها کن کان خماری بود ومستی
چو عمر از ده گذشت ویا خود از بیست   نمی شاید ترا چو غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا بسی سال   چهل آمد فرو ریزد پر وبال
پس از پنجه نماند تندرستی   بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد ونود چون در رسیدی   بسا خواری که در گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی   بود مرگی بصورت زندگانی
نشاطی پیش ازین بود از قدم رفت   غروری کز جوانی بود هم رفت
سگ تازی که آهوی گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو شاهین باز ماند از پریدن   زگنجشکان لکد باید چشیدن
چو پیری بر ولایت گشت والی   برون کرد از سرت سودای خالی
اگر صد سال مانی ور یکی روز   ببباید رفت زین کاخ دلافروز
پس آن بهتر که خودرا شاد داری   در آن شادی خدارا یاد داری
جوانی گفت پیری‌را چه تدبیر   که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیری نغزگفتار   که در پیری توخود بگریزی از یار
زپنبه شد بناگوشت کفن پوش   هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو در موی سیاه آمد سپیدی   پدید آمد نشان نا امیدی
درختی کز جوانی کوژه بر خاست   چوخشك وپیر گردد کی شود راست

سکندرنامه

جوانی شد وزندگانی نماند   جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبیٔ آدمی   چو خوبی رود کی بود خرّمی
سرافرازیٔ مرد چندان بود   که گلدستهٔ عمر خندان بود

چو پیر کهن گردد آزرده پشت   زنیزه عصا به که گیرد بمشت
زپیران دو چیزیست با زیب وساز   یکی در ستودان یکی در نماز

باب بیست وهفتم در تسکین غم وامید
از مخزن الاسرار

بار عنا[1] کش بشب قیرگون   هرچه عنا[1]) پیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجائی رسید   پیشتر از راه عنائی[2]) رسید
نزل بلا عافیت انبیاست   وآنچه ترا عافیت آرد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است   تلخیٔ می مایهٔ شیرینی است
در عقب رنج بسی راحتست   شحنهٔ غم پیشروی راحتست[3])
چرخ نبندد گرهی بر سرت   تا نگشاید گرهی دیگرت
شاد بر آنم که درین دیر تنگ   شادی وغم هر دو ندارد درنگ
انجم وافلاك بگشتن در اند   راحت ومحنت بگذشتن در اند
شاد بر آنم که دل من غمیست   کآمدن غم سبب خرّمیست
مرد بزندان شرف آرد بدست   یوسف ازین روی بزندان نشست
هیچ کس آبی زهوای نخورد   کز پس آن آب قفائی نخورد
از پس هر شامگهی چاشتیست   آخر بر داشت فرو داشتیست

خسرو وشیرین

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی   مگر کز خوشدلی یابی نشانی

---

[1]) L عنان.   [2]) L وفای.
[3]) = 1178*b* et 1180*b* chez Bland.

تو صابر شو درین غم روزکی چند   نماند هیچکس جاوید در بند
چو روزی‌بخش قسمت ما چنین کرد   گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار   گهی با گل بسازد گاه با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد   گهی صافی به پیش آرد گهی درد
درین منزل سرای آبنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی‌را وغم‌را جای روبند   بجائی سر بجائی پای کوبند[1]
بجائی بانگ مطرب بر کشد ساز   بجائی مویه‌گر بر دارد آواز
مخور غم کآدمی غم بر نتابد   چو گفتی غم زمین هم بر نتابد
بسا رخنه که اصل محکمیهاست   بسا اندوه که دروی خرّمیهاست
غم عالم چرا بر خود نهادی   رها کن غم که آمد وقت شادی
فلك چون کارسازیها نماید   نخست از پرده بازیها نماید
اگر خار وخسك در ره نماند   گل وشمشادرا قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند   پس از دوری خوش آید مهر وپیوند
نماند جاودان طالع بیك خوی   نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامگاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری
گشاید بند چون دشوار باشد   بخندد صبح چون شب تار باشد[2]
گشاده روی باید بود یك چند   که پا وسر نشاید هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور   که بس بیمار وا گشت از لب گور

---

[1]) L a encore cette var.:
گهی از بهر شادی جای روبند   گهی از بهر ماتم سر بکوبند
[2]) L بخندد شمع چون بیمار گردد.

بسا قفلی که بندش نا پدیدست   چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
نه هر کو زنده اورا تب بگیرد   نه هر کس‌را که تب گیرد بمیرد
چو در بندی بدان مبباش خرسند   که تو گنجی بود گنجینه در بند

لیلی مجنون

آرام دلیست مردمی‌را   پایانئ هست هر غمی‌را
آن نخل که دارد این زمان خار   فردا رطب تر آورد بار
وآن غنچه که در خسك نهفتست   پیغام‌ده گل شگفته است
تا چشم بهم نهاده گردد   صد در زفرح گشاده گردد
به کردی اگرچه دردمندی   چندانکه گریستی بخندی
بس خوشهٔ خام کز نمایش   کانگور بود به آزمایش
هر گنج که اندرون غاریست   پیرامن آن نشسته ماریست
کاری که نه زو امید داری   باشد سبب امیدواری
سر رشتهٔ غیب نا پدیدست   بس قفل که بنگری کلیدست
در نومیدئ بسی امیدست   پایان شب سیه سفیدست

هفت پیکر

رنج‌برد تو ره بگنج برد   ببرد گنج هر که رنج برد
تاك انگور تا نگردد زار   میوهٔ خوش نیارد آخر کار
رطبی کو که نیستش خاری   یا کجا نوش مهرهٔ بی ماری
مغز بی استخوان ندید کسی   انگبینی کجاست بی مگسی
قفل بس کو کلید پنهانیست   بس درشتی که دروی آسانیست

كار عالم چنين تواند بود   زو يكى‌را زيان يكى‌را سود
اى بسا رنجها كه روى نمود   رنج پيداست عين راحت بود
حكم هر نيك وبد كه در دهر است   زهر در نوش نوش در زهر است

سكندرنامه

بهنگام سختى مشو نا اميد   كز ابر سيه بارد آبى سپيد
*در چارسازى بخود بر مبند   كه بسيار تلخى بود سودمند
همه سال گوهر نخيزد زسنگ   گهى صلح سازد جهان گاه جنگ
بسا قفل كانرا نيابى كليد   گشايندهٔ ناگاه آيد پديد

باب بيست وهشتم در منع عيب
از مخزن الاسرار

خانهٔ پر عيب شد اين كارگاه   خود نكنى هيچ بعيبش نگاه
چشم فرو بستهٔ از عيب خويش   عيب كسانرا شده آيينه بيش
ديده زعيب دگران كن فراز   صورت خود بين ودرو عيب ساز
*در همه چيزى هنر وعيب هست   عيب رها كن هنر آور بدست
*هرچه به بينى زسفيد وسياه   بر سر كاريست درين كارگاه
*جغد كه حشويست بافسانه در   بلبل گنجست بويرانه در
عيب كسان منگر واحسان خويش   ديده فرو كن بگريبان خويش
عيب‌نويسى مكن آيينه‌وار   تا نشوى از نفسى عيب‌دار
هر كه درين پرده نشانيش هست   درخور تن قسمت جانيش هست
گرچه زحر تو بگوهر كمند   چون تو همه گوهرئ عالمند



خسرو وشيرين

زعيب نيكمردان ديده بر دوز   هنر ديدن بچشم بد مياموز
هنر بيند چو عيب اين چشم جاسوس   تو چشم زاغ بين نه پاى طاوس
ترا حرفى بصد تزوير در مشت   منه بر حرف كس بيهوده انگشت
بعيب خويشتن صد ديده بگشاى   بعيب ديگران يك ديده منماى [1]

باب بيست ونهم در تضرّع
از خسرو وشيرين

نباشد در جهان واپس‌تر از من   مبادا هيچكس بيكس‌تر از من
نچندانم كسى درخيل پيداست   كه گر ميرم كند بالين من راست
نچندان دوستى دارم دلآويز   كه گر روزى بيفتم گويدم خيز
اگر صد سال در چاهى نشينم   جز آه خود كسى بالا نه بينم
اگر گردم بكوه ودست صد سال   بجز سايه نيايد كس بدنبال
گيارا بر زمين پاى ومرا نه   سگان‌را در جهان جاى ومرا نه
مبادا كس بدين بى خان ومانى   بدين تلخى مبادا زندگانى
شبى دم سرد چون دلهاى بى‌سوز   برات آورده از شبهاى بى‌روز
دهل‌زن‌را زده بر دستها مار   كواكب‌را شده در پايها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست   جرس جنبان فتاده پاسبان مست
زناشوئى بهم خورشيد ومه‌را   رحم بسته بزادن صبحگه‌را
گرفته آسمانرا شب در آغوش   شده خورشيدرا مشرق فراموش

---

1) L. répète ici deux vers déjà cités p. ۱۰, 16 et ۴۱, 14.

زتاریکی جهانرا بند بر پای   فلک چون قطب حیران مانده برجای
چراغ بیوه‌زن‌را بی نور مرده   خروس پیره‌زن‌را غول برده
دهل‌زن‌را گرفته دست بستند   نه آخر پای پروین‌را شکستند
بخوان ای مرغ گر داری زبانی   بخند ای صبح گر داری دهانی
اگر کافر نهٔ ای صبح شبگیر   چرا بر ناوری آواز تکبیر
خداوندا شبم‌را روز گردان   چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح امید   درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
*ندارم طاقت تیمار چندین   اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیدهٔ طفلان محرّم   بسوز سینهٔ پیران مظلوم
*بواپس‌ماندگان از کاروانها   بدور افتادگان از خانومانها
بنوری کز خلایق در حجابست   بانعامی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست   بهر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمت بر دل پر خونم آور   وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی   شود هر یک ترا تسبیح‌خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم   زصد شکرت یکی نا گفته باشم
بانعام خودم دلخوش کن از یار   که انعام تو بر من هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی   وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی مجنون

شستند بسی بچاره‌سازی   پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی   از ما نشد این سیه‌گلیمی

*سگ‌را وطن ومرا وطن نیست   من آدمیم درین سخن نیست
گر گردن مرغ‌را شکستند   آخر دم صبح‌را نه بستند
گیرم که خروس پیره‌زن مرد   یا مؤذن کوی‌را عسش برد
نوبت‌زن صبح‌را چه افتاد   کز بانگ دهل نمیکند یاد
خون میخورم این چه مهربانیست   جان میکنم این چه زندگانیست

باب سیم در مذمّت بسیار خوردن
از مخزن الاسرار

گر بخورش بیش کسی زیستی   هر که بسی خورد بسی زیستی
کم خور وبسیاریٔ راحت نگر   بیش خور وبیش جراحت نگر

خسرو وشیرین

مشو پرخوار چون کرمان درین گور   بکم خوردن کمر بر بند چون مور
*زپر خوردن بسی‌را مرده دیدم   زکم خوردن چو آهو میدویدم
زکم خوردن کسی‌را تب نگیرد   زپر خوردن بروزی صد بمیرد
چرا باید علف تاراج کردن   بدارو طبع‌را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار   نباشد طبع‌را با گلشکر کار
مخور چندانکه خورما خار گردد   گوارش در دهان مردار گردد
طبیبی در یکی نکته نهفت است   خدا آن نکته‌را با خلق گفته است
بیاشام وبخور چندانکه خواهی   کم وبسیار نی کآرد تباهی
زبسیار وزکم بگذر که خامست   نگه‌دار اعتدال اینت تمامست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری   رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری

یکی کم خورد کین جان میگزاید یکی پر خورد کین جان میفزاید
چو بر حدّ عدالت ره نبردند زمحرومی وسیری هر دو مردند
جهان زهرست وخوی تلخناکش بکم خوردن توان رست از هلاکش
اگر خواهی جهان در پیش کردن شکم داری نخواهی بیش خوردن

لیلی مجنون

بس گرسنگی که سستی آرد در هاضمه تندرستی آرد
آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد
حلوا که طعام نوش بهرست در هیضه خوری بجای زهرست
پرهیز نه دفع یك گزندست در راحت ورنج سودمندست

هفت پیکر

هر کجا چون زمین شکم خواریست از زمین خورد او شکم‌واریست
آدمی نه از پی علف خواریست از پی زیرکی وهوشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد که چو خر دیده بر علف دارد
به که دندان کنی زخوردن پر تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر
شانه کورا هزار دندانست دست در ریش هر کسی رانست
در دو چیزست رستگاریٔ مرد آنکه بسیار داد وانداك خورد
هر که در مهتری گذارد گام زین دو نام‌آوری بر آرد نام

باب سی ویکم در مذهب زنان

از خسرو وشیرین

بسا زن کو زصد پنجه نداند عطاردرا بافسون باز خواند

زنان مانند ریحان گل سفالند درون سو زشت بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن وفا در اسب ودر شمشیر ودر زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست چو زن گفتی بشو از مردمی دست
* بسی کردند مردان چاره‌سازی ندیدند از یکی زن راست‌بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجو از جانب چپ جانب راست
اگر غیرت بری با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه دارد هر نیٔ قند

لیلی مجنون

زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا وعهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل زمرد بیش دارد لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفاء زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی زن بهتر ازو زبیوفائی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ در ظاهر صلح در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست چون دوست بود هلاك جانست
گوئی که بکن برو نکوشد گوئی که مکن دو اسپه کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد چون شاد شوی زغم بمیرد

این کار زنان راست باز است　　افسون زنان بد ودراز است
زن گرچه بود مبارزافکن　　آخر چو زنست هم بود زن
زن گرچه بکین کس دلیرست　　زن باشد زن اگرچه شیرست

هفت پیکر

زن که زر دید چون ترازوی زر　　بجوی با خری در آرد سر
عصمت زن جمال شوی بود　　شب که مه تافت ماه‌روی بود

سکندرنامه

زن آن به که در پرده پنهان بود　　که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن　　که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست　　که خر بسته به گرچه دزد آشناست
سمن نازك وخار محکم بود　　که مردانگی در زنان کم بود
زنی کو نماید به بیگانه روی　　ندارد شکوه خود وشرم شوی
اگر زن هم از سنگ وآهن بود　　چون زن نام دارد همان زن بود

باب سی ودویم در منع خنده
از مخزن الاسرار

خنده که بی وقت گشاید گره　　گریه از آن خندهٔ بی وقت به
هر نفسی خنده زدن برق‌وار　　کوتهی عمر دهد چون شرار
تا نزنی خندهٔ دندان نمای　　لب نگیرد[1]) خنده بدندان بجای

[1]) Ed. Bland لب بگَه — بجای.

قهقهٔ بی ادبان کرده بار　　کرده بدامن همه دندان نثار[1])

خسرو وشیرین

چو بی گریه نباید بود خندان　　ازین خنده نباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی　　که بی گریه زمانی خوش نخندی
کسی کو دل درین گلزار بندد　　چو گل زان بیشتر گرید که خندد

لیلی مجنون

خنده که نه در مقام خویش است　　درخورد هزار گریه بیش است
هرجا که رسید مردمان دید　　بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل　　بگریست کسی که بود عاقل

هفت پیکر

شمع‌دارت چو تاج زر باید　　گریه از خنده بیشتر باید

باب سی وسیوم در معرفت
از مخزن الاسرار

معرفت از آدمیان برده اند　　آدمیان‌را زمیان برده اند
*چون فلك از عهد سلیمان بریست　　آدمی آنست که اکنون پریست
*هم نفسانی که درین عالم اند　　بیشتری لایق صحبت نه اند
با نفس هر که در آمیختم　　مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فرّ همای نداد　　صحبت کس بوی وفائی نداد

[1]) Ce vers défectueux se trouve seulement en L.

صحبت نیکان زجهان دور گشت   خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
معرفتی در گل آدم نماند   اهل دلی در همه عالم نماند
مشرق ومغرب همه پر مردمست   لیك از آن گونه که باید کمست

خسرو وشیرین

از آهن زیر سر کردن ستونم   به از زرّین کمر بستن بخونم
مرا خاری که گل باشد بدان خار   به از سروی که هرگز ناورد بار
مسی کزوی مرا دستینه سازند   به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبمرا بر فروزد   به از شمعی که رختمرا بسوزد

لیلی مجنون

بر داشتی اوّلم بسیاری   بگذاشتی آخرم بخواری
*آنرا که گزد سگ خطرناك   چون مرهم هست نیستنش باك
آنرا که زبان آدمی خست   نتوان بهزار مرهمش بست
این فاخته رنج برده در باغ   چو میوه رسید میخورد زاغ
ده سال غلامئ تو کردم   این بود بری که از تو خوردم
از بی هنری وبیوفائی   یاران همه کرده زو جدائی

باب سی وچهارم در مذمّت بند دنیا

از مخزن الاسرار

بگذر ازین آب وخیالات او   بر پر ازین خاك وخرابات او
شحنهٔ این راه چو غارتگرست   مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه بر بی درمان می زند   قافلهٔ محتشمان می زند

خط بجهان در کش وبی غم بزی   دور شو از دور ومسلّم بزی
دیدم از آنجا که جهان بینی است   کآفات زنبور زشیرینی است
*صحبت گیتی که تمنّا کنند   با که وفا کرد که با ما کند
کیسه‌برانند برین رهگذر   هر که تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر
چون خم گردون بجهان در مپیچ   آنچه نه آن تو بآن در مپیچ
خیز وبساط فلکی در نورد   زآنکه وفا نیست درین تخت نرد
*نقش وفا از در وصلش مجو   خصلت انصاف زوصلش مجو
حکم چو بر عاقبت اندیشی است   محتشمی بندهٔ درویشی است

خسرو وشیرین

چو در بند وجودی راه غم گیر   فراغت بایدت راه عدم گیر
نظامی چون مسیحا شو طرفدار   جهان بگذار بر مشتی علف خوار
بود سرمایه‌داران‌را غم یار   تهی دست ایمن است از دزد طرّار
کسی یابد زدوران رستگاری   که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند   که با چندین چراغش کس نه بیند
نه بر مرد تهی دست است باجی   نه از ویرانه کس خواهد خراجی
بسا ابری که بندد کلّه از مشك   بعشوه باغ دهقان‌را کند خشك
چه باید زهر در جامی نهادن   زشیرینی برو نامی نهادن
جهان نیمی زبهر شادکامیست   دگر نیمی زبهر نیك‌نامیست
چنین است آفرینش‌را ولایت   که باشد هر نهادی‌را[1]) نهایت

---

[1]) L بدایت‌را.

بر آتش دل منه کو رخ فروزد   که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بسا بر مرگ دارد زندگانی   نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی او ستاره ای شب‌افروز   فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع او پروانهٔ مست   چو شمع آید شود پروانه از دست
به بین قارون چه دید از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
جهان هندوست تا رختت نگیرد   بگیرش سست تا سختت نگیرد

لیلی مجنون

زین راه که کیاش تیغ تیزست   بگریز که مصلحت گریزست
تا پل نشکست بر تو گردون   زین پل بجهان جمازه بیرون
این دیو کده نه جای میل است   بر خیز که رهگذار سیل است
چون بارت نیست باج نبود   ویرانیٔ‌را خراج نبود
بشتاب که راحت از جهان رفت   آهسته مرو که کاروان رفت
*تا هر که درین جهان کند جای   بر لذت آن جهان نهد پای
این عالم فانیست وخاکست   وآن عالم باقیست وپاکست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی   نامرادی به از مراد بسی
راه‌رورا بسیج ره شرط است   تیز راندن زبیم ره شرط است
از سر ملک وگنج باید خاست   دین ودنیا بهم نیامد راست
پیش از آنت فکنده باید رخت   کافسرت‌را فرو کشند از تخت
خانه‌را خوار کن خورش‌را خورد   از جهان جان چنین تواند برد

خانهٔ دیو شد جهان بشتاب   تا نکردی چو دیو خانه خراب
چون گذشتم ازین رباط کهن   گو فلک‌را هر آنچه خواهی کن

سکندرنامه

فراوان خزینه فراوان غمست   کم اندوه آنرا که دنیا کم است

باب سی وپنجم در مذمّت فلک
از مخزن الاسرار

دور نگر کز سر نامردمی   پر حذرست آدمی از آدمی
شرم درین طارم ازرق نماند   آب درین خاک مطبّق نماند
دشمن تست این فلک مشک رنگ   دیده پر از گوهر ودل پر زسنگ
جملهٔ عالم زکهن تا بنو   چون گذرانست نیرزد بجو
هر گل رنگین که بباغ زمیست   قطرهٔ از خون دل آدمیست
گنج امان نیست درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان
گنبد پوینده که پاینده نیست   جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند   گاه گل کوزه‌گرانت کند

خسرو وشیرین

اگر شادیم وگر غمگین درین دیر   نه ایم ایمن درین دیر کهن‌سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار   نشاط از غم به وشادی زتیمار
کدامی سرورا داد وبلندی   که بازش خم نداد از زورمندی
جهان‌خرمن بسی داند چنین سوخت   مشعبد‌را نشاید بازی آموخت

همیدون جام گیتی خوشگوارست باوّل مستی وآخر خمارست
مباش ایمن که این دریای خاموش[1] نکردست آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین‌زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد وداغست بوقت مرگ خندان چو چراغست
چو نامد در جهان پاینده چیزی همه ملك جهان نرزد پشیزی
زمانه خود جز این کاری نداند که اندوهی دهد جانی ستاند
نشاید بر فلك کرد استواری که ننمودست با کس سازگاری
کف گل بر همه روی زمین نیست که دروی خون چندین آدمی نیست
دو کسرا روزگار آرام دادست یکی کو مرده دیگر کو نزادست
درین سنگ ودرین گل مرد فرهنگ نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
منه دل بر جهان کین سرو نا کس وفاداری نخواهد کرد با کس
جهانرا چون من وچون تو بسی بود بود با ما مقیم ار ناکسی بود
چه خوش باغیست باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
چه بخشد مردرا این سفله ایّام که یك‌یك باز نستاند سرانجام
چه خوش کاخیست این کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلآویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز
شنیدستم که افلاطون شب وروز بگریه داشتی چشم جگرسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
زبهر آنکه چشم وجان دمساز بهم خو کرده اند از دیرگه باز

1) L دنیا پر جوش.

جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بدان روزی جدائی
زن وفرزند ومال ودولت وزور همی هستند همراه تا لب گور
روند این همرهان غمناك با تو نیاید هیچکس در خاك با تو
بمرگ وزندگی در خواب ومستی توئی با خویشتن هر جا که هستی
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی گهی شیشه کند گاه شیشه‌بازی
نیامد شیشه‌را از سنگ در دست که باز آن شیشه‌را هم سنگ نشکست[1]
باوّل عهد زنبور انگبین کرد بآخر عهد باز آن انگبین خورد
اگر صد گوسپند آید فرا پیش برد گرگ از رمه قربان درویش
چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی مجنون

آنکس که درین راهش مقامست آسوده‌دلی برو حرامست
در کامش نیست جز جگر چیز[2] وز پهلوی ماست آن جگر نیز
عالم خوش خور که عالم اینست تو در غم عالمی غم اینست
دیو است جهان فرشته صورت در بند هلاك تو ضرورت
هر روز جهان بجان ربائیست انصاف ده این چه بی وفائیست
گیتی که سر وفا ندارد گوئی که کس آشنا ندارد
دیر است که این دو موش گستاخ انبان تو میکنند سوراخ
غولیست جهان فرشته پیکر تسبیح بدست وتیغ در بر

1) L répète le vers p. ١٦, 11.
2) Ed. Bombay در گلشن عشق نیست جز خیز.

ننشست فرشتهٔ درین راه   کین غول زره نبرد ناگاه
این هفت سر اژدهای خونخوار   گرد تو کشید حلقه چون مار
گر در نگری زفرق وپایت   در حلقهٔ اژدهاست جایت
اینست که گنج نیست بی مار   هر جا که رطب بود بود خار
گریان شد وتلخ تلخ بگریست   بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
تا کی غم نا رسیده خوردن   دانستن ونا شنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری   وز عمر گذشته یاد ناری
آن کار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی
عیسی که دمی نداشت دودی   می برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود   هم خستهٔ خار بو لهب بود
تا چند چو یخ فسرده بودن   در آب چو موش مرده بودن
آخر نه چو مدّت اسیری گشت   این هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرقست   کوتاه ودرازرا چه فرقست

سکندرنامه

جهان چیست بگذر زنیرنگ او   رهائی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چار بیخ   تنی چندرا بسته در چارمیخ
یکایك ورقهای ما زین درخت   بزیر اوفتند چون وزد باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس   تماشا کند هر کسی یك نفس
درو هر دم از نو بری میرسد   یکی میرود دیگری میرسد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست   که کیسه‌بُر مرد خودکامه نیست

فلك بر بلندی زمین در مغاك   یکی طشت خون شد یکی طشت خاك
نبشته برین هر دو آلوده طشت   زخون سیاوش بسی در گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد   همه خاك در زیر خون آورد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست   شتابنده‌را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته   در وبند ازین هر دو بر خاسته
در آ از در باغ وبنگر تمام   زدیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با کسی خو مگیر   که باشد بجا ماندش نا گزیر
درین دم که داری بشادی بسیج   که آینده ورفته هیچست وهیچ
همه آمده از پی دلخوشی   مگر کز پی رنج ومحنت‌کشی
چنین است رسم این گذرگاه‌را   که دارد بآمدشد این راه‌را
یکی‌را در آرد بهنگامه تیز   یکی‌را زهنگامه گوید که خیز
بزن برق‌وار آتشی در جهان   جهان از خود[1] وا رهان وا رهان

هفت پیکر

گر زمینی رسد بچرخ برین   هم زمینش فرو کشد بزمین
کیست کو بر زمین فرازد تخت   کاخرش هم زمین نگیرد سخت
نغزگویان که گفتنی گفتند   مانده گشتند عاقبت خفتند
وآنکسان از وجود بیخبرند   زین در آیند وزآن دگر گذرند
کآسمان‌را ترازوی دو سر است   در یکی سنگ ودیگری گهر است
*از ترازوی این جهان دو رنگ   که گهر در کف آورد که سنگ

[1]) L زغم.

هر کرا چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد چون فلك بنعمت وناز   بفکند بر زمین بخواری باز
گر باوج فلك رساند تاج   هفت کشور کشد بزیر خراج
درو آهسته رو که تیزهش است   دیرگیرست لیك زودکش ست
بینیش[1] ناگهان شبی مرده   سر فرو برده درد سر برده

باب سی وششم در مراثی

خسرو وشیرین

شکنج کار چون در هم نشیند   بمیرد هر که در ماتم نشیند
عجب دارم زیاران که خفتند   که خواب دیده‌را با کس نگفتند
* همه گفتند چون ما در زمین آی   نگوید کس چنان رفتم چنین آی
گلی دیدم بچیدم بامدادش   دریغا چون شب آمد برد بادش
زنم چندان طپانچه بر سر وروی   که یا رب یا ربی خیزد زهر موی
مگر کآسوده‌تر گردم درین درد   تنور آتشم لختی شود سرد
سهی سروش فتاده بر سر خاك   شده لرزان چنان کز باد خاشاك

لیلی مجنون

فریاد بر آید از نهادم   کآید زمصیبت[2] تو یادم
ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو با که گویم
استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی

---

[1]) L همنشین.

[2]) Ed. Bombay زنصیبت.

ترسم کندم خدای ماخود   گر تو نشوی زبنده خشنود
تو رائض ومن بخوش‌خرامی   من توسن وتو ببدلگامی
من کرده درشتی وتو نرمی   از من همه سردی از تو گرمی
ای نورده ستارهٔ من   خشنودئ تست چارهٔ من
گوئی جگر منی بتقدیر   وآنگاه بر آن جگر زنی تیر
پند تو بگوش گر نکردم   از هجر تو گوشمال خوردم
ای تازه گل خزان رسیده   رفتی زجهان جهان ندیده
چونی زگزند خاك چونی   در ظلمت آن مغاك چونی
چونست عقیق آبدارت   وآن غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازد   شمعت بچه داغ میگدازد
ای گل زگزندهای آن خار   چون میگذرانی اندرین غار
هم گنج شدی که در زمینی   گر گنج نهٔ چرا چنینی
در صورت اگر زمن نهانی   از راه صفت درون جانی
بر غار تو غم خورم که یاری   چون غم نخورم که یار غاری
گر دور شدی زچشم رنجور   یك چشمزد از دلم نهٔ دور
گر نقش تو از میانه بر خاست   اندوه تو جاودانه بر جاست
رفتی تو ازین خرابه رستی   در بزمگه ارم نشستی
جاوید بهشت جای بادت   جان در حرم خدای بادت

باب سی وهفتم در تمثیل

از مخزن الاسرار

هر علمی‌را که قضا نو کند   حفظ تو باید که روارو کند

بزرگران دانه که می پرورند   آید روزی که از آن بر خورند
سنگ بسی در طرف عالمست   آنچه ازو لعل بود آن کمست[1]
خار وسمن هر دو بنسبت گیاست   این خسک دیده وآن توتیاست
هر که یقینش بارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی بهر ساحلی   نیست مبارکتر ازین منزلی
چون قدمت شد بر یقین استوار   گرد زدریا نم از آتش بر آر
غارتی زی ترك نبردست کس   خانه بهندو نسپردست کس
هیچ نه در محمل وچندین جرس   هیچ نه در کاسه وچندین مگس
ره که دل از دیدن او خون شود   قافلهٔ طبع درو چون شود
اهل نفس طایفهٔ دیگر اند   ما همه پائیم گر ایشان سر اند
نطع پر از زخمه ورقّاص نه   بحر پر از گوهر وغوّاص نه
*دوستی از دشمن معنی مجو   آب حیات از دم افعی مجو
هر دم ازین باغ بری می رسد   تازه‌تر از تازه‌تری می رسد
راه‌روان کز پی یکدیگرند   طایفه از طایفه زیرکترند
آب سحاب[2] ارچه فراوان بود   دُر زیکی قطرهٔ باران بود
تا نبود جوهر لعل آبدار   مهر قبولش ننهد شهریار
قوّت کوهی زغباری مخواه   آتش دیگر[3] زشراری مخواه
محتشمی درد سری می پذیر   ور نه برو دامن افلاس گیر
هر نفسی کان غرض‌آمیز شد   دوستیٔ دشمنی‌انگیز شد

1) L آنچه بکار آید ازو آن یکست   خار بسی در طرف عالمست
2) Ed. Bland صدف.   3) Ed. Bombay دوزخ.

حقه پر آواز زیك در بود   گنگ شود چون شکمش[1] پر بود
آن مه نورا که تو دیدی هلال   بدر نهش نام چو گیرد کمال
حوض که دریا شود از آب‌جوی   تا بهمان چشم نبینی دروی
مور که مردانه صفی می کشد   از پی فردا علفی می کشد
آدمیٔ غافل اگر کور نیست   کمتر از آن کرم واز آن مور نیست
گر رسدت دم بدم جبرئیل   نیست قضا ممسك وقدرت بخیل
دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهدشکن جهد کن
گل که نو آمد همه راحت دروست   خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور بود توتیا   وز کهنی مار شود اژدها
آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت   حکم زتقویم کهن بر گرفت
نی شکر ارچه زگیا می رسد   در شکرش بین که کجا می رسد

خسرو وشیرین

بمهمانی غزالی چون شود سیر   بگنجشکی عقابی کی شود سیر
چو دزدیده نخواهی دانهٔ خویش   مهل بیگانه‌را در خانهٔ خویش
زمغروری کلاه از سر شود دور   مبادا کس بروز خویش مغرور
بسا دهقان که صد خرمن بکارد   زصد خرمن یکی جو بر ندارد
رهائی خواهی از سیلاب اندوه   قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
تحمّل‌را بخود کن رهنمونی   نچندانی که بار آرد زبونی

1) L دهنش.

بگستاخی مبین در خندهٔ شیر … که آن دندان نماید بلکه شمشیر
طمع بگذار تا گزینش یابی … فتوحی بر فتوح خویش یابی
بعشوه بی دلی‌را شاد میکن … مبارك مرده‌را آزاد میکن
زخوبان توسنی رسم قدیمست … چو مار آبی بود زخمش سلیمست
نخست اقبال بر دوزد کلاهی … چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
زدریا در بر آرد مرد غوّاص … بکم مدّت شود بر تاجها خاص
همان دریا که موجش سهمناکست … گلی‌را باغ وباغی‌را هلاکست
اگرچه سیل بس با جوش باشد … چو در دریا رسد خاموش باشد
درین منزل بهمّت ساز بر دار … درین پرده بوقت آواز بر دار
کمین سازند اگر بی وقت رانی … سر اندازند اگر بی وقت خوانی
چو بنیادش بدین خوبی نهادی … تمامش کن اگر مرد استادی
بپایان بر چو این ره بر گشادی … تمامش کن چو بنیادش نهادی
زند فصّاد بر هر رگ بسی نیش … ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست … به بیماری بدیگر کس دهد دست
زیك ساغر دو شربت خورد نتوان … دو صاحب‌را پرستش کرد نتوان
کسی‌را کش زخون آماس خیزد … کی آسوده شود تا خون نریزد
چو خواهد بود وقت سازکاری … هم از اوّل نماید بخت یاری
گلی نم‌دیده‌را آبی کفایت … بود سرمست‌را خوابی کفایت
هر آن صورت که صورتگر نگارد … تنی دارد ولی جانی ندارد
زفردا وزدی کس‌را نشان نیست … که رفت آن از میان وی در میان نیست
یك امروزیست مارا نقد ایّام … برو هم اعتمادی نیست تا شام

بترك خواب می باید شبی گفت … که زیر خاك میباید بسی خفت
بسا گلرا که نغز وتر گرفتند … بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند … بجرعه ریختندش چون چشیدند
میء کاوّل قدح آرد ترا پیش … زصد جام دگر دارد بها بیش
* گلی کاوّل بر آرد طرف خویش … فزون باشد زصد گلزار بویش
نه هر روزی بود چون نوبهاری … نه هر ساعت بدام افتد شکاری
پس آنان کز پی صیّاد کردند … چو دیدی ماهی ومرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود … طلب من کردم وروزی ترا بود
بره در شیرمستی خورده باید … که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتربچه چون آید به پرواز … زچنگ شه فتد در چنگل باز
نباشد هیچ هشیاری در آن مست … که غل بر پای دارد جام در دست
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور … نخست انگور وآنگه آب انگور
مرا باید که صد غم‌خوار باشد … چو من صد غم خورم دشوار باشد
دهان چندان بماند نوش‌خندی … که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مردرا گوش … کند راه رهائی‌را فراموش
جهان از نام آنکس ننگ دارد … که از بهر جهان دل تنگ دارد
چو باشد گفت‌گوی شرم[1] بسیار … بگستاخی پدید آید پرستار
چنین گفتند دانایان هشیار … که نیك وبد بمرگ آید پدیدار
نه فرّخ شد نهاد نو نهادن … ره ورسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ … به کالائی یتیمان در زدن چنگ

1) L ای خواجه.

نه هر تخمی درخت راست روید   نه هر رودی سرودی راست گوید
ستیزه با بزرگان به توان برد   که از همدستی خورد آن شود خورد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد   کز آب خورد ماهی خورد خیزد
کند هم جنس با هم جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
یکی در جست دریا در کمین یافت   یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه جا دزد از بیگانه خیزد   بد است آن دزد کو از خانه خیزد
بافسوس از دل خود رست نتوان   که دزد خانهرا در بست نتوان
بود هر کار بی استاد دشوار   نخست استاد باید آنگهی کار[1]
بنّا چندان تواند بود دشوار[1]   که بنّارا نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند فولاد   زبون باشد بدست آدمی‌زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند   باجز مردن کزو بیچاره ماند
زغم ترسان بهشیاری ومستی   چو مار از سنگ وگرگ از چوبدستی
دو هم‌میدان بهم بهتر گرایند   دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی‌را دو کس باشد خریدار   بهای نقد بیش آید پدیدار
*بسا بینا که از زر کور گردد   بسا آهن که آن بی زور گردد
تو کامروز از غریبی بی نصیبی   بترس از محنت روز غریبی
مبادا کس اگرچه شاه باشد   که اورا مقبلی بدخواه باشد
بگوهر مایهٔ گوهر شود خرد   بدیبا آب دیبارا توان برد
همه دانند کین راهست معلوم   که باشد مستحق پیوسته محروم
زمعشوقان وفا جستن غریب است   نگوید کس که سگبانرا طبیب است

[1]) Ces deux hémistiches manquent en L.

خوشست این داستان در شان بیمار   که شب باشد هلاك جان بیمار
بود بیماریٔ شب جان‌سپاری   زبیماری بتر بیمارداری
نکو ملکیست ملك صبحگاهی   در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت   گشایش از کلید صبحگه یافت
بصاحب رای وصاحب قبولی[1]   نشاید کرد مهمان‌را فضولی
دو روزه عمر گر بادست وگر دود[2]   چنان کش بگذرانی بگذرد زود
ترا چون من کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس
ستیز عاشقان چون برق باشد   میان ناز ووحشت فرق باشد
سر آن بهتر که غم بر پای دارد   دل آن به کو خرد بر جای دارد
گرت عقلست بی پیوند می باش   هر آنچت هست زو خرسند میباش
اگر بی مرگ بودی پادشاهی   بسا دعوی گرفتی در خدائی
زخروار صدف یکدانه در به   زلال اندك از طوفان پر به
درخت‌افکن بود کم زندگانی   بدرویشی کشد نخچیربانی
هوا مسموم شد با گرد میساز   دوا معدوم شد با درد میساز
مبادا چشم کس بر خوبیٔ خویش   که باشد مستحق‌را دست در پیش[3]
بروز ابر غم خوردن صوابست   تو شادی کن که امروز آفتابست
نه دانش باشد آنکس‌را نه فرهنگ   که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خرد مندی که در جنگی نهد پای   گذارد آشتی‌را اندکی جای

[1]) L بضاعت داری ای صاحب قبولی.
[2]) L دیرست وگر زود.
[3]) Ed. Bombay که زخم چشم خوبی‌را کند ریش.

گلیمی خویشتن‌را هر کس از آب — تواند بر کشید ای دوست مشتاب
ترا با من دمی خوش‌تر نگیرد — بقندیل یخ آتش در نگیرد
چه آنجا کن کزو آبی بر آید — رگ آنجا زن کزو خون خوش آید
بعالم وقت هر چیزی پدید است — در هر گنج‌را روزی کلید است
نه بینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پر فشاندن سر فشاند
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ — بآزار سر خود دارد آهنگ
عتاب از حد گذشته جنگ باشد — زمین چون سخت گردد سنگ باشد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی — زخویشان پیش دارد آشنائی
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم — زافتادن بلندان‌را بود بیم
بباید ساخت با هر نا پسندی — که ارزد ریش‌گاوی ریش خندی
اگر بودی جهانرا پایداری — بهر کس چون رسیدی شهریاری
چو بربط هر که او شادی پذیر است — زدرد گوشمالش ناگزیر است
فلك گر مملکت پاینده دادی — زکیخسرو بخسرو کیقبادی
سرشت طفل بدخو دایه داند — بد همسایه‌را همسایه داند
بهاری داری ازوی بر خور امروز — همه فصلت نخواهد بود نوروز
لب دریا وآنگاه قطرهٔ آب — رخ خورشید وآنگه کرم شب‌تاب
گرفتم کاین پسر[1] درد سر تست — نه آخر پارهٔ از گوهر تست
می ومعشوق وگلزار وجوانی — ازین خوشتر نباشد زندگانی
مشو شیرین‌پرست ار می‌پرستی — که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
سگ قصّاب‌را در پهلوی میش — جگر باشد ولی از پهلوی خویش

[1]) L ای برادر.

اگرچه دزد با صد زهره باشد — چو بانگش بر زنی بی بهره باشد
رطب خور خار نا دیدن ترا سود — که بس شیرین بود حلوای بی دود
مقیمی‌را که این دروازه یابد — غم وشادیش‌را اندازه یابد
زآب حوض چون بر گشت زینم — خطا باشد که در دریا نشینم
چو شیرین ساقیٔ باشد در آغوش — نه شیر ار[1] زهر باشد هم شود نوش
چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان‌را مست یابد
ولیکن چون ندارد گریه سودی — چه باید بی کباب انگیخت دودی

لیلی مجنون

من فال زنم بقالب خوب — او نیز زند ولیك مغلوب
چو بیند طفل تشنه در خواب — کورا بسبوی در دهند آب
لیکن چو زخواب خوش بر آید — انگشت زتشنگی بخاید
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
گر با بصر است بی بصر باد — ور کور شدست کورتر باد
آن نیز چو بگذرد زدستم — عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی نفسم زغم فرو بست — می ده که بمی زغم توان رست
از خرمن خویش ده زکاتم — منویس بر این وآن براتم
بر جوش دلا که جای جوش است — گویای جهان چرا خموش است
دریاء محیط‌را که پاکست — از چرك دهان سگ چه باکست
آنکس که بشهر آشنائیست — داند که متاع من کجائیست

[1]) L می که.

جائی که بزرگ بایدت بود فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه‌شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی بیادگارش
هرچه طلبی تو چون نیابی[1] از مصلحتی برون نیابی
هر نیک وبدی که در شمار است چون در نگری صلاح کار است
بسیار غرض که در نورد است تا یافتنش صلاح مرد است
بیچاره کسی است آدمی‌زاد خاکی که بیفکنی برو باد
گرگی که بزور میش[2] باشد روباه به ازو چو شیر باشد
چون کار باختیار ما نیست به کردن کار کار ما نیست[3]
بازی که نشد بخورد محتاج رغبت نکند بصید درّاج
بینائی دیده چون بریزد از دادن توتیا چه خیزد
وز واپس مرگ کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
چون گرگ بره زمیش بربود فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد دیوار چه کاه‌گل چه فولاد
بر خار قدم نهی بدوزد آتش بدهن بری بسوزد
چون مارگزیده گردد انگشت واجب بودش بریدن از مشت
آنکو خودرا کند فراموش یاد دگران کجا کند گوش[4]

[1] L وچون نباشد et à la fin نباشد.
[2] L نبرد شیر.
[3] L répète le vers p. ۴۷, 13.
[4] L répète le vers p. ۱۷, 8.

چو بستانی ببایدت داد کز داد وستد جهان شد آباد
فارغ منشین بهیچ جای میزن بدروغ دست وپای
غافل منشین بهیچ کوی میکن بنفاق های وهوی
هرجا که عمارتی بیابی باشد پس وپیش او خرابی
این آن مثلیست کان جوانمرد بی مایه حساب سود میکرد
تشنه زفرات چون گریزد با غالیه باد چون ستیزد
دیریست که تا جهان چنین است بی نیش مگس کم انگبین است
زان حرف که عیبناک باشد آن به که جریده پاک باشد
* آنکس که زخون خود نترسد از کشتن نیک وبد نترسد
هر خانه که بی چراغ باشد زندان بود ارچه باغ باشد
سوداز‌ده‌را جگر نسازد صفراز‌ده‌را شکر نسازد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم که مخالفی شود شاد
بهتر سگ کوی خویش بودن از ذلّ غریبی آزمودن
به گر نفسیت خوش بر آید تا خود نفسی دگر چه زاید
من میگذرم تو در جهان باش غم کشت مرا تو در امان باش
جنس تو منم حریف من باش تسکین دل ضعیف من باش
خوش زی که من این ورق نوشتم میخور تو که من خراب گشتم
در بزم تو می خجسته فالیست یعنی به بهشت می حلالیست
رسم عرب است کز بی شوی ننماید زن بهیچکس روی
خویشان مرا زخوی من خار یاران مرا زنام من عار
بیرون چه کنید ازین دیارم من خود بگریختن سوارم

هفت پیکر

چه عجب کافتاب ازین نعل   کوه‌را سنگ داد کان‌را لعل
هر کسی در بهانه تیزهش است   کس نگوید که دوغ[1] من ترش است
* زافت ایمن نیند ناموران   بی‌خطر نیست کار بی خطران
خار کز نخل دور شد تاجش   به که سازند سنج تیماجش
مردم آن به که دیر یابد کام   کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست   لاله کامد سبک سبک بر خاست
سیم‌را کی بود مثابت زر   فرق باشد میان شمس وقمر
وای بر زرگری که وقت شمار   زرش از نقره کم بود بعیار
روز باشد که صد شکوفهٔ پاک   از غبار حسد فتد بر خاک
از خیانت رسد خجالت مرد   واز خجالت دریغ باشد درد
آدمی‌را بوقت پروردن   کشتن اولیترست از آزردن
تندرستی وایمنی وکفاف   این سه[2] سرمایه وآن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت وحوصله پر   در جهان گو نه لعل باش ونه در
تا درین مایه دسترس باشد   هرچه زین بگذرد هوس باشد
نشود آب چون بآتش گرم   جز بآهن نگردد آهن نرم
من وتو آنچه در نهان داریم   با همه کس ظن آنچنان داریم
در دهٔ محتسب که داغ نه است   از پی کمدهان ودوغ به[3] است

1) L فقاع. Cp. Vullers II, 832*a*.
2) L امنیة.
3) L کون ده.

خندهٔ گل زفیض رحمت اوست   گریهٔ ابر بهر هیبت اوست
سکّه بر نقش نیکنامی بند   کز بلندی رسی بچرخ بلند
آن مبصّر که هست نقدشناس   نیم جو نیستش زروی قیاس
وآنکه او پنبه از کتان نشناخت   آسمانرا زریسمان نشناخت
صبح روشن زشب پدید آید   لعل صافی زسنگ می زاید
زشت باشد به پیش چشمهٔ نوش   بر گشادن دوکان سرکه‌فروش
اعتمادی نمیکنم بر کس   بر خدا اعتماد دارم وبس
هر که با تیغ او بیرون آید   زان سرا بسته بوی خون آید
زاغ جز هندوی بشب نبود   دزدی از هندوان عجب نبود
خانه در کوچهٔ مگیر بمزد   که در آن کوچه شحنه باشد ودزد
* در چنین خانه غم کجا باشد   که درو زهره کدخدا باشد
باورم ناید این سخن بدرست   تا نه بینم بچشم خویش نخست
ای بسا آفرین بر آن گهری   کاید از طبع اینچنین هنری
بچنین دل چگونه باشم شاد   از چنین خاطرم نه آرد یاد[1]
مستیٔ او نشان هشیاریست   خواب او نیست بلکه بیداریست

سکندرنامه

بدان تا گریزند طفلان راه   چو زنگی چرا گشت باید سیاه
بمردم در آمیز اگر مردمی   که با آدمی خوگرست آدمی

1) Ed. Bombay, p. 30 porte:
می خورد وز کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد

اگر کان گنجی چو نانی بدست   بسی گنج زینگونه در خاك هست
*نه انجیر شد نام هر میوهٔ   نه مثل زبیده است هر بیوهٔ
دو هندو بر آید زهندوستان   یکی دزد باشد یکی پاسبان
مخور غم بصیدی که نا کردهٔ   که بختی بود هرچه نا خوردهٔ
چنین زد مثل شاه گویندگان   که یابندگانند جویندگان
گر انجیرخور مرغ بودی فراخ   نماندی یك انجیری بر هیچ شاخ
چه باید هراسیدنت از کسی   که دارد هم از خانه دشمن بسی
کسی‌راست خرما زنخل بلند   که بر نخل خرما رساند کمند
چو دوران ملکی بپایان رسد   بدو دست جوینده آسان رسد
تنومندرا قدر چندان بود   که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان زتن   گریزد زهمخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی   چه بر طاق ایوان چه روی زمی
فروزندهٔ مرد شد خواسته   وزو کارها گردد آراسته
نبخشود هرگز خداوند هش   بر آن بنده کو شد خداوندکش
چو آرد کسی‌را جوانی بجوش   گنه پیر دارد که باشد خموش
چنین آمدست از بزرگان پیر   که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
مغنّی چو بی پرده گوید سرود   زند خنده بر بانگ او بانگ رود
زری کآدمی‌را کند بیمناك   چه در صلب آتش چه در ناف خاك
سه چیزست کان در سه آرامگاه   بود هر سه کم عمر وگردد تباه
بهندوستان اسپ ودر فارس پیل   بچین گربه زینسان نماید دلیل
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود

فرو ماندن شهر خود با خسان   به از شهریاری بشهر کسان
بحلواپزی صد کس آتش کند   بحلوا دهان‌را یکی خوش کند
یکی تخم کارد یکی بدرود   همایون کسی کین سخن بشنود
زباغی که پیشینگان کاشتند   پس‌آیندگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز   زبهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتکار جهان بنگریم   همه ده کشاورز یکدیگریم
چو اندوهی آید مشو نا سپاس   زمحکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه زصحرا بصحرا شدن   به از غرقهٔ آب دریا شدن
مژه تا بهم بر زنی روزگار   بهر نیك وبد باشد آموزگار
تن ناتوان کی سواری کند   سلاح شکسته چه یاری کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر
جوان گرچه شاه دلیران بود   که در چاره محتاج پیران بود
بآهستگی کار عالم بر آر   که در کار گرمی نیاید بکار
نه بس داوری باشد آن سست‌رای   که سختی رساند بخلق خدای
هزاران درود وهزاران سلام   زما بر محمّد علیه السلام[1]

هم از مخزن اسرار

پند نخستین که کم آزاریست   اوّل بنیاد نیکو کاریست
رسم کرم قاعدهٔ انبیاست   هر که ندارد کرم از اشقیاست
همّت از ارباب شفا میطلب   خاطر از اهل خدا میطلب

1) Vers factice. Même remarque au sujet des vers suivants.

که نتوان تخم عمل کاشتن   دست زخواهش نتوان داشتن
مرگ فراموش مکن ساعتی   تا نرود عمر تو بی طاعتی
قصّه بفایده کوتاه کن   یاد توکّلت علی الله کن

Souscription:

تمت تمام شد کاری نظام شد
کتاب خلاصهٔ خمسه از تصنیف ملك الشعرا خواجه نظامی
گنجوی بخط بنده خادم الفقرا پر شد

manuscrits qui contiennent 37 *chapitres, mais il y en a aussi qui ne comptent que* 35 *et omettent les chapitres* 5 *sur l'amour et* 31 *sur les femmes, sans doute parce que l'on jugeait ces sujets peu convenables. Sous les mains des copistes lettrés le recueil original a subi des remaniements considérables; on a ajouté des vers originalement omis, retranché d'autres; on a même amplifié le contenu par des extraits semblables, tirés des oeuvres de Khosrau Dehlevi et Djāmi, comme il a été fait dans la copie décrite par Pertsch* (*Catalogue cité*, p. 56, N⁰ 16, 1). *Je me suis donc contenté de reproduire le texte du ms. de Leide, Schultens* 1242 (3), *décrit par Dozy* (*Cat.* II, p. 109), *copie fort médiocre et nullement exempte de fautes grossières, mais en revanche une des plus complètes quant au nombre des vers cités. Pour corriger le texte j'ai collationné celui des trois rédactions contenues dans le ms. de Berlin déjà cité, qui a été gracieusement mis à ma disposition par M. Weil, Directeur de la section orientale de la dite Bibliothèque; les vers marqués d'un astérisque ont été empruntés à ce ms. Puis j'ai consulté les textes imprimés ou lithographiés des oeuvres complètes de Niẓāmī qui étaient à ma disposition, et ici il me faut exprimer ma profonde gratitude à M. E. G. Browne à Cambridge, qui avec sa libéralité trop connue m'a envoyé un exemplaire de l'édition de Bombay de l'an* 1273 *de l'Hégire. Avec l'aide de ces matériaux je crois avoir réussi à publier un texte lisible; un texte parfaitement correct ne sera possible qu'après la publication des oeuvres de Niẓāmī, basée sur les meilleurs et les plus anciens mss. Je n'ai que bien rarement rendu compte de mes corrections dans les notes et seulement là où cela semblait avoir quelque intérêt.*

La préface en prose assez insignifiante qui manque dans le ms. de Leide et dont le texte varie plus ou moins dans les autres exemplaires a été donnée en général d'après le texte du ms. d'Oxford (*Ouseley, Add.* 106, *Catalogue* N⁰ 597). *C'est à M. T. W. Arnold à Londres que je dois la communication de ce texte qu'il a collationné pour moi avec celui de deux autres mss., préservés dans le Mus. Brit. et dans la Bibliothèque de l'India Office. Les variantes ne présentent aucun intérêt et ont été négligées.*

M. Th. Houtsma.

IMPRIMERIE ci-devant E. J. BRILL — LEIDE.

*Le recueil de vers que je présente ici aux amateurs de la poésie persane a été rédigé par un auteur anonyme à une époque incertaine, mais probablement avant le 10^{ième} siècle de l'Hégire. Ce n'est pas une anthologie proprement dite, destinée à nous faire admirer la poésie du célèbre Niẓāmī, c'est plutôt un petit livre d'*adab *renfermant un grand nombre de maximes et conseils sur divers sujets, tirés des cinq grands poèmes de Niẓāmī*[1]) *et rangés sous certaines rubriques. Selon la remarque de l'auteur de la Préface en prose, qui a été ajoutée après coup, la lecture de ces extraits serait particulièrement recommandable après l'étude du Koran et des traditions. Pour nous ce recueil est bien autrement intéressant, parce que la conception de la vie orientale, comme elle a été comprise par un des plus grands poètes persans, s'y reflète dans des vers d'une beauté exquise. C'est pour cette raison que je me suis décidé à le publier, sans avoir la prétention de donner une édition critique. C'aurait été en outre une tâche bien ingrate, car la divergence du texte des extraits dans les divers exemplaires qui nous ont été préservés est excessivement grande. Il suffit d'examiner la description du ms.* N° 738 *dans le catalogue de la Bibliothèque ci-devant royale de Berlin par M. Pertsch, pour constater ce que nous venons de dire, car ce ms. contient trois rédactions de notre recueil entièrement diverses. Il y a des*

---

[1]) La seconde partie de l'Iskendername n'est représentée que par une seule citation qu'on peut lire p. ۱۱ de notre édition = p. ۹۱۳, l, 5 dans l'édition de Calcutta.



CHOIX DE VERS TIRÉS DE LA KHAMSA DE NIẒĀMĪ

TEXTE PERSAN

PUBLIÉ PAR

M. Th. HOUTSMA.



LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL — LEIDE
1921.



CHOIX DE VERS TIRÉS DE LA
KHAMSA DE NIẒĀMĪ.

CORRECTIONS.

P. ۳۲, 3 شوراخ l. سوراخ.

P. ۵۰, 2 Biffez را après بیوەزن.

P. ۵۷, 12 یار l. بار.

P. ۷۰, 2 خورد آن شود l. خوردان شوی.

P. ۷۲, 13 کیقبادی l. کی قبادی.